

رُبُودِ عَشْرِ تَوَسُّعٍ وَ دِلِ اِپْتِ و سُرُودِ بِسْرِ مَكْرُومِ لَدُنْ اَحْوَالِ و تَوْبِهَا دِلِ نَسُودِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۹/۵



مشکر کامل برنامه شماره ۸۴۲
کنخضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

رُبُودِ عَشِقِ تُو تَسْبِيحِ وَ دَادِ بَيْتِ وَ سُرُودِ
بَسِي بَكَرْدَمِ لَاحَوْلَ وَ تَوْبِهِ، دَلِ نَشْنُودِ

غزل سرا شدم از دستِ عشق و دست‌زنان
بسوخت عشقِ تو ناموس و شرم و هرچم بود

عَفِيفِ وَ زَاهِدِ وَ ثَابِتِ قَدَمِ بَدَمِ چُونِ كُوهِ
كِدَامِ كُوهِ كه بَادِ تَوْشِ چُو كِه نَرُبُودِ؟

اگر كَهَم، هم از آوازِ تو صدا دارم
وگر كَهَم، همه در آتش توأم كِه دود

وجودِ تو چو بدیدم، شدم ز شرمِ عَدَمِ
ز عشقِ این عَدَمِ آمد جهانِ جانِ به وجود

به هر كجا عَدَمِ آید، وجودِ كم گردد
زهی عَدَمِ كه چو آمد ازو وجودِ افزود

فَلَكُ كَبُودِ وَ زَمِينِ هَمچُو كُورِ رَاهِ نَشِينِ
كسی كه ماهِ تو بیند رَهْدِ ز كُورِ وَ كَبُودِ

مثالِ جانِ بزرگی، نهان به جسمِ جهان
مثالِ احمدِ مُرْسَلِ میانِ گَبَرِ وَ جُهُودِ



ستایشت به حقیقت ستایشِ خویش است
که آفتابِ ستا چشمِ خویش را بستود

ستایشِ تو چو دریا، زبانِ ما گشتی
روان مسافرِ دریا و عاقبت محمود

مرا عنایتِ دریا چو بختِ بیدارست
مرا چه غم اگرم هست چشمِ خواب‌آلود؟



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۴۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

رُبُودِ عَشْقِ تُو تَسْبِيحِ و دَادِ بَيْتِ و سُرُودِ

بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

پس انسان رو می‌کند به زندگی یا خدا پس از این که هشیار شد که او من‌ذهنی نیست؛ بلکه به زندگی بسیار بزرگی باید زنده بشود یعنی باید به خدا زنده بشود باید به بی‌نهایت او زنده بشود و از دید من‌ذهنی عبادت نکند و خدا و زندگی را نبیند، جهان را نبیند درواقع اینطوری می‌گوید: ربود یعنی از من گرفت بدون این که من متوجه بشوم عشق تو، یعنی یکی شدن با تو، وحدت مجدد با تو، تسبیح یعنی عبادت، یعنی عبادت من وقتی که من‌ذهنی بودم مثل یک ماشین عبادت می‌کردم و به تو وصل نبودم حضوری در عبادت من نبود این را از من گرفت و به من بیت و سرود را داد. بیت و سرود یعنی همین با آهنگ زندگی شادی کردن و از روی شادی زندگی و امنیت زندگی و زنده شدن به زندگی و ارتعاش به زندگی غزل سرودن یا فکرهای خوب کردن.

پس می‌بینید که مولانا هم از تغییر خودش صحبت می‌کند هم از تغییر و تبدیل همه‌ی انسان‌ها که باید این تبدیل در آن‌ها صورت بگیرد. ولی می‌گوید موقعی که هم‌هویت‌شدگی‌های من را از من می‌گرفتی و من‌ذهنی را داشتی کوچک می‌کردی تا من عبادت به وسیله ماشین من‌ذهنی نکنم، من آن موقع می‌ترسیدم، موقع تبدیل می‌ترسیدم، بنابراین مرتب لاحول می‌کردم. لاحول یک عبارتی است که انسان موقع ترسیدن یا تعجب و مضطرب شدن از آینده می‌گوید و مخفف «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» گاهی اوقات «علی‌العظیم»، این‌جا یعنی هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست البته علی‌العظیم یعنی خدای بلندمرتبه، بسیار بلندمرتبه یعنی بی‌نهایت. به عبارت دیگر وقتی آدم می‌ترسد می‌گوید که نیروی دیگری غیر از خدا نیست خدا هم که غفور و رحیم است پس برای چه باید بترسم؟

اگر این دعا کار کند یا این عبارت درست کار کند؛ پس می‌گوید من می‌ترسیدم وقتی کوچک می‌شدم به من‌ذهنی و داشتم عبادت ماشین‌گونه را بدون این که به تو وصل بشوم از دست می‌دادم و می‌دیدم که دارم از مردم جدا می‌شوم این که وقتی خودم را مقایسه می‌کردم با ذهن با آن‌ها می‌دیدم که دارم به تنهایی این کار را انجام می‌دهم می‌ترسیدم بنابراین مرتب لاحول می‌گفتم و توبه می‌کردم از این که تبدیل بشوم. یعنی انسان موقع تبدیل از من‌ذهنی به بی‌نهایت خدا می‌ترسد. برای این که عادت کرده به این وجود داشتن سنتی من‌ذهنی که با بیشتر مردم هم‌خوانی دارد و مثل جمع زندگی می‌کند و من‌ذهنی چون به جمع نگاه می‌کند وقتی مطابقت با جمع دارد احساس امنیت کاذب می‌کند و دانشی که دارد

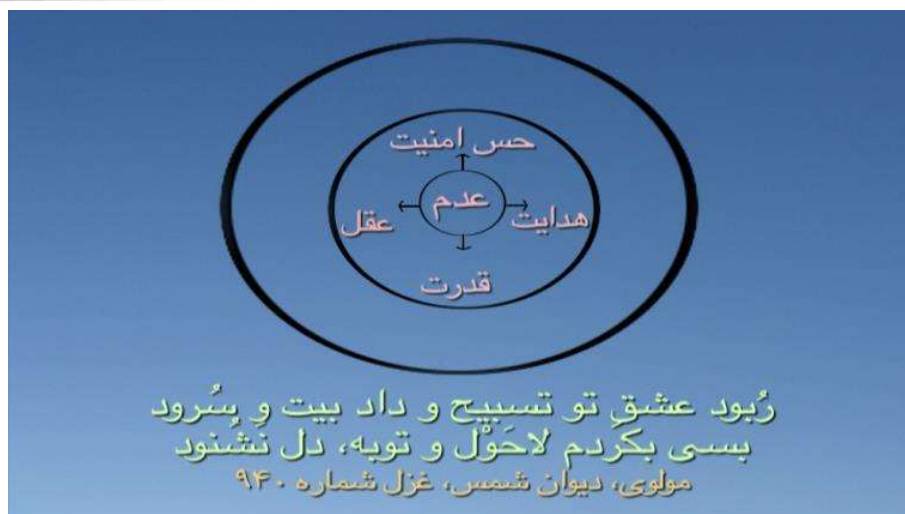


چون با جمع می‌خواند من ذهنی هر موقع یادش می‌افتد که مثل بقیه مردم هست آرامش مصنوعی پیدا می‌کند ولی زیاد طول نمی‌کشد از بین می‌رود.

می‌گوید که من همیشه توبه می‌کردم می‌خواستم به من ذهنی برگردم، من ذهنی‌ام را نگه دارم، اما دل من که عدم شده بود و تو را می‌شناخت گوش نداد. می‌بینید که می‌گوید دل نشنود، یعنی آن دل عدم شده من به حرف‌های من ذهنی من گوش نداد برای این که آن را تو می‌کشیدی و در اختیار تو بود و شناخته بود که از جنس چه هست. این بیت نشان می‌دهد که وقتی در اثر تسلیم مرکز عدم می‌شود مرکز عدم دیگر به حرف من ذهنی گوش نمی‌کند. من ذهنی می‌خواهد انسان را دوباره بکشد به این جهان و تسبیح یا عبادتی که هیچ فایده‌ای ندارد مثل ضبط صوت کار می‌کند هیچ وصالی به خدا وجود ندارد، هیچ حضوری وجود ندارد، ولی چون جمع این کار را می‌کنند با همین راضی است و فکر می‌کند اثر دارد. در طول زندگی متوجه می‌شود که واقعاً این جور تسبیح و عبادت چون بدون حضور بوده هیچ‌گونه اثری نداشته و تبدیل صورت نگرفته است.

مولانا اشتباه بزرگ فرد و جمع را در این بیت نشان می‌دهد که آن تسبیحی یا عبادتی که ما باید بکنیم و ما را تبدیل کند و ما به خداگونگی مان یا به بی‌نهایت خدا زنده بشویم آن در انسان‌ها فعلاً صورت نمی‌گیرد؛ باید انسان‌ها به صورت حضور ناظر به ذهن‌شان نگاه کنند ببینید که چه جوری عبادت می‌کنند و چه کارهایی می‌کنند یا تمرینات معنوی‌شان چگونه است. پس در این بیت مولانا گفت که آن عبادت ماشین‌گونه را از من گرفت و به من شادی داد. یادمان باشد وقتی مرکزمان عدم می‌شود و در این لحظه از جنس خدا می‌شویم شادی بی‌سبب به ما دست می‌دهد. کسی که غم دارد، ترس دارد و در پشیمانی است و بقیه خاصیت‌های من ذهنی، این شخص حضور ندارد، و در این لحظه از جنس خدا نیست، شادی بی‌سبب همیشه نشانه مرکز عدم است.

اما اجازه بدهید این بیت را با شکل‌ها به شما نشان بدهم. و امروز ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند که کمک بگیریم و ببینیم که چرا موقع تبدیل هرکسی می‌ترسد. الآن اگر من ذهنی ما که محدودیت است و درد و رنج و دید بد است و یک من ترسیده است، مضطرب است و زیان‌رسان است. اگر این را بخواهیم ما از دست بدهیم می‌ترسیم و هرکسی باید به این ترس غلبه کند، آگاه باشد که خواهد ترسید. هر روز که ما با این ابیات من ذهنی مان را کوچک می‌کنیم و داریم به خدا زنده می‌شویم و عدم را می‌آوریم به مرکزمان یک جایی هست که ترس این قدر زیاد خواهد شد که ما برگردیم دوباره من ذهنی را ادامه بدهیم پس بنابراین به ابیاتی که امروز خواهیم خواند خواهش می‌کنم توجه کنید.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)

گفتیم انسان قبل از ورود به این جهان به این صورت است [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که خالی است از جنس عدم است از جنس هشیاری است، از جنس خدا است، عدم یعنی خلأ یعنی بی‌فرمی.

پس ما به عنوان هشیاری چهار تا خاصیت عقل، امنیت، هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گرفتیم ولی همین که وارد این جهان می‌شویم این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از بین می‌رود برای این که انسان به وسیله فکرهایش چیزهای مهمی را که پدر و مادرش به او یاد می‌دهند مهم است، مثل پول، مثل جسمش، مثل خود پدر و مادر برای این که به آن‌ها غذا می‌دهند و هرکسی که در زندگی او مهم است، به اصطلاح همانیده می‌شود. همانیدن یعنی همین چیزهای مهم را که الآن به شما که یک کمی بزرگ‌تر نشان می‌دهم [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] مثل خودم، همسر، هرچیز مهمی

که در فکر من می‌گنجد و نقش‌هایم و باورهایم، مخصوصاً باورهایم و دردهایم، دردها را هم انسان در من ذهنی چیز مهمی می‌داند، با ارزش می‌داند، با آن‌ها هم همانیده می‌شود.

همانیدن یعنی به این‌ها حس هویت و وجود تزریق می‌کند، هشیاری می‌تواند این کار را بکند؛ پس از آن این‌ها می‌شود مرکزش. پس این مرکز قبلی که از جنس عدم بود را از دست می‌دهد، مرکزش هر لحظه یکی از این چیزها است و صدها چیز دیگر هم هست، برای هر فردی مشخصاً، باید ببیند که چه چیزهایی هستند. وقتی به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند آن‌ها می‌شوند مرکزش و برحسب آن‌ها نگاه می‌کند، با عینک آن‌ها نگاه می‌کند و عینک هشیاری را، عدم را از دست می‌دهد. این جور نگاه کردن با توجه به این‌که فکر لحظه‌به‌لحظه تغییر می‌کند یک تصویر ذهنی ایجاد می‌کند به نام من ذهنی و انسان فکر می‌کند همین من ذهنی است. من ذهنی یک جسم مجازی است و انسان اگر فکر کند من ذهنی‌اش هست فقط در ذهنش زندگی می‌کند و دید برحسب فکری که در سرش می‌زند دارد.

پس می‌گوید رُبود عشق تو تسبیح و داد بیت سرود. انسان وقتی من ذهنی دارد ممکن است با من ذهنی‌اش که مرکز عدم را از دست داده و به خدا وصل نیست، عبادت کند. این عبادت‌ها به دردش نمی‌خورند. برای این‌که هیچ‌گونه حضوری در آن نیست. ولی انسان یک چاره دارد وقتی به این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌افتد، من ذهنی دارد، چاره‌اش این است که دوباره عدم را بیاورد مرکزش.



[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]

عدم را یعنی همان هشیاری قبلی را که از جنس آن است با تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه بیاورد به مرکزش به صورت هشیارانه و به صورت عمدی، فعالانه و این کار معادل گشودن فضا در اطراف هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد، ولو این‌که انسان برحسب قضاوت، برحسب این چیزها آن‌ها را بد بداند و الآن خواهیم دید که وقتی انسان هم‌هویت می‌شود با چیزها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، درواقع دوتا خاصیت به وجود می‌آید، قضاوت و مقاومت.

قضاوت عبارت از این است که انسان با همین همانیدگی‌ها و باورهایی که با آن‌ها همانیده است نگاه می‌کند به اتفاق این لحظه و قضاوت می‌کند. قضاوتش هم می‌گوید این «خوب» است، این «بد» است. «خوب» عبارت از اتفاقی است که این همانیدگی‌ها را اضافه می‌کند. «بد» اتفاقی است که همانیدگی‌ها را کم می‌کند. و انسانی که من‌ذهنی دارد فکر می‌کند که اگر این چیزهایی که در مرکز هست این‌ها را زیاده‌تر بکند واقعاً به زندگی خوبی خواهد رسید و عمرش را در این راه تلف می‌کند.

عبادت هم یکی از این‌ها است. عبادت را به صورت به اصطلاح متعلقات می‌داند. فکر می‌کند عبادتش به خدا ثواب دارد و این ثواب‌ها را جمع می‌کند. همین‌طور که پولش را جمع می‌کند، آن‌ها را هم می‌تواند جمع کند و به دردش خواهد خورد. درحالی‌که عبادات ما فقط موقعی مؤثر واقع می‌شود که با مرکز عدم صورت بگیرد یعنی در آن لحظه ما دوباره به خدا وصل بشویم. توجه کنید که چه اتفاق افتاد. ما آمدیم به این جهان وصل به خدا بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، اتصال‌مان را از دست دادیم موقتاً، هشیارانه [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، بعد هشیارانه با پذیرش اتفاق این لحظه همان جنس اولیه‌مان که عدم بود می‌آوریم به مرکزمان [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، دوباره با آن عینک می‌بینیم. این عینک همیشه با ما است ولی موقتاً این از دست ما می‌رود برای این‌که ما ناآگاهانه از طریق همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینیم. بله وقتی دردها زیاد می‌شوند، یکی از خاصیت‌های این جور دیدن درد است. دردها زیاد می‌شوند انسان شاید با توجه به سخنان بزرگان تسلیم را یاد بگیرد، پذیرش اتفاق این لحظه را یاد بگیرد و فضا را باز کند دوباره مرکزش را عدم کند [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و متوجه بشود که این دردها همه به خاطر همانیدگی‌ها است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و با همانیدگی‌ها زندگی کردن یک جور مریضی است و مولانا می‌گوید این علت است، مریضی است:

انبیا گفتند: در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

انبیاء گفته‌اند که همانیدگی با این چیزها یک مرض است که نمی‌گذارد انسان دوباره خدا را بشناسد، زندگی را بشناسد، اصلش را بشناسد، پس انسان فعالانه با توجه کامل به این کار که باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کند مرکزش را دوباره عدم می‌کند. وقتی مرکزش را عدم می‌کند [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و این همانیدگی‌ها را حاشیه می‌راند، با مرکز عدم می‌بیند، دوباره وصل می‌شود به خدا، در این موقع است که کار عشق شروع می‌شود.

عشق یعنی عدم کردن مرکز و شناسایی خود به صورت خداگونه، خداگونگی و این کار سبب می‌شود که خدا بتواند روی ما کار کند و ما را از دست این همانیدگی‌ها رها کند. برای همین می‌گوید ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود. پس بنابراین آن تسبیح یا عبادتی که من در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌کردم آن‌ها را عشق تو، عشق تو یعنی اتصال به تو، وحدت مجدد با تو این‌ها را از من ربود و به جایش شادی را آورد و من موقع تبدیل از این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیدگی‌ها به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌ترسیدم و لا حول و لا قوة إلا بالله می‌گفتم و توبه می‌کردم. توبه می‌کردم یعنی مرکز را عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌کردم، دوباره برمی‌گشتم مرکز را مادی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌کردم چون می‌ترسیدم. و مرکز مادی را عدم کردن انسان را می‌ترساند برای این که برای اولین بار زیر پایش خالی می‌شود و حس می‌کند در کنترل نیست و نه تنها در کنترل کارهای خودش نیست، برای این که در این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] کنترل دست زندگی می‌افتد. بلکه دیگران را هم به نظر می‌آید که کنترل نمی‌تواند بکند. در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که به وسیله همانیدگی‌ها می‌بیند، انسان با باورهایی که با آن‌ها همانیده است، الگوهای فکری دیگران را هم زیر کنترل دارد، زیر سلطه دارد. پس می‌بینید که یکی از خاصیت‌های این جور وجود داشتن غم و غصه است. و یکی از خاصیت‌هایی که مرکز عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و گشوده شدن فضای درون می‌آورد همین بیت و سرود یا شادی است؛ و می‌بینید که می‌گوید مرتب من با من ذهنی‌ام می‌گفتم که این کار درست نیست، اما دل عدم من گوش نمی‌داد. در نتیجه گوش نکرد و من رفتم به بی‌نهایت تو زنده شدم و پس از این توضیح اجازه بدهید که این شکل‌ها را به شما توضیح بدهم که وقتی همانیده می‌شویم چه اتفاقی می‌افتد.



شکل شماره ۴ (مثلث همانش)



شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)

رُبود عشق تو تسبیح و داد بیت و سُرود بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

وقتی ما آمدیم به این جهان، مرکز عدم را از دست دادیم، آن نقطه چین‌ها را گذاشتیم به مرکزمان و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن نقطه چین‌ها می‌گیریم، آن نقطه چین‌ها چیزهای بیرونی هستند که ما با آن‌ها همانیده هستیم، هشیاری جسمی پیدا کردیم. یعنی هشیاری حضور ما، عدم ما و نظر ما که با دید خدا می‌دیدیم، آن از دست‌مان رفت، هشیاری جسمی برحسب این همانیدگی‌ها که جسم هستند پیدا کردیم، به زمان مجازی رفتیم. چون تا آن موقع در این لحظه زنده بودیم، رفتیم به گذشته و آینده و می‌بینید که ما با هر چیزی که همانیده می‌شویم این‌ها آفل هستند. هر چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد این‌ها گذرا هستند.

پس وقتی وارد این جهان می‌شویم با چیزهای گذرا ما همانیده می‌شویم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما. خود این جور دیدن که چیزهایی که در مرکز ما هست، فرو می‌ریزند باید به ما نشان بدهد که ما نباید به وسیله چیزهای آفل بینیم و وقتی با چیزهای آفل می‌بینیم، آن عینک عدم را از دست دادیم، دو تا خاصیت مخرب هم در ما به وجود آمد که البته ظاهراً برای ما مفید بودند در ابتدا و آن قضاوت و مقاومت است [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]، قضاوت یعنی برحسب همانیدگی‌ها نگاه کردن و خوب و بد کردن، می‌بینید یک انسان خام که هنوز روی خودش کار نکرده است تقریباً به هر چیزی که چشمش می‌بیند نگاه می‌کند و خوب و بد می‌کند، این خوب است این بد است، این آدم درست حرف نمی‌زند آن یکی درست حرف می‌زند و باور درست این است باور غلط آن است، حق با ما است و حق با شما نیست، چراکه ما با باورهای مان همانیده هستیم، با باورهای خودمان می‌بینیم، مقاومت هم یک خاصیتی است که من ذهنی به وجود می‌آورد برای این که به اصطلاح

آن چیزهایی را که به نفعش نیست با این دید آن‌ها را از بین نبرد، و این مقاومت را شما می‌بینید که انسان نمی‌تواند جلو برود. همین که به اصطلاح خوب و بد می‌کنیم در مقابل بدها ما مقاومت می‌کنیم فکر می‌کنیم این‌ها خطرناک هستند و شما خاصیت مقاومت کردن را در من ذهنی‌تان دیده‌اید، می‌بینید که جلوی حرف دیگران می‌ایستید و رفتار دیگران می‌ایستید این‌ها را طبق قضاوت ذهنی‌تان مضر می‌دانید و وجود آن‌ها را هم مضر می‌دانید.

این جور قضاوت‌ها و مقاومت‌ها برای من ذهنی است که بسیار خطرناک است و به محض این‌که ما با حضور ناظر به ذهن‌مان نگاه کنیم قضاوت و مقاومت من ذهنی‌مان را می‌بینیم، می‌بینیم که این من ذهنی در گذشته و آینده هست و این هشیاری هشیاری جسمی است. اما وقتی این بیت را می‌خوانیم یک‌دفعه متوجه می‌شویم که مولانا از آن حالت **اشکل شماره ۴ (مثلث همانش)** به این حالت **اشکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)** تبدیل شده است. یعنی اگر کسی متوجه بشود که قضاوت و مقاومت خاصیت‌های مخربی هستند و هرچیزی که در مرکزش گذاشته است این‌ها آفلند یعنی گذارا هستند و این‌ها فرو می‌ریزند. در اثر فروریزش این‌ها من مقاومت می‌کنم و می‌ترسم، پس این حالت نهایی بودن من نیست. بلافاصله ممکن است که با فضاگشایی و آوردن عدم به مرکزش متوجه بشود که این کار **اشکل شماره ۴ (مثلث همانش)** غلط است، اگر بداند این کار غلط است یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها غلط است و دیدن با عدم درست است، **اشکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)** یک مدت زمانی عدم را در مرکزش نگاه دارد متوجه می‌شود که خاصیت‌های صبر و شکر آمد.

یعنی این‌که انسان می‌تواند مرکزش را عدم کند و از آن حالت خطرناک قبلی رها بشود، انسان برای این کار شکر می‌کند. درست مثل این‌که یک راه نجاتی پیدا کرد و برای این کار صبر می‌کند، صبر از خاصیت‌های عدم است. شما می‌بینید که خداوند صبر دارد، مثلاً انسان را خلق می‌کند صبر می‌کند با به اصطلاح آهنگ زندگی آن بزرگ بشود. ما عجله داریم در من ذهنی و وقتی مرکز عدم می‌شود آن جنس صبر در ما هم به وجود می‌آید که ما در واقع با آهنگ قضا، یعنی قضاو قدر و کن‌فکان یعنی همان قوانین زندگی حرکت کنیم نه با من ذهنی عجله داشته باشیم.

توجه می‌کنید یکی از الگوهای که یعنی نقطه‌چین‌هایی که ما با آن همانیده هستیم شتاب و عجله است، ما می‌خواهیم کارها را زود انجام بدهیم حتی به حضور رسیدن را هم یک پدیده می‌دانیم، درحالی‌که به حضور زنده شدن و در واقع کنار زدن همانیدگی‌ها و آزادی خودمان دست خودمان نیست، یعنی دست من ذهنی نیست باید صبر کنیم. به هر حال انسان در این حالت **اشکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)** با مرکز عدم صبر و شکر را تجربه می‌کند و متوجه می‌شود که وقتی مرکز عدم است حس پرهیز به او دست می‌دهد، این را می‌گوییم پرهیز دل یا قلب که وقتی مرکز انسان خداگونه هست پرهیز قلب دارد یعنی نمی‌خواهد با چیز دیگری دیگر همانیده بشود، متوجه می‌شویم که هشیاری‌مان عوض شد، زمان هم عوض

شد وقتی مرکز ما عدم است هشیاری ما تبدیل شد به هشیاری نظر یا حضور، آمدیم به این لحظه ابدی و از گذشته و آینده بیرون شدیم، موقعی که مرکز ما عدم است. پس می‌بینید که برای این که عشق بتواند آن تسبیح بی‌اثر من‌ذهنی را بدزد باید ما همیشه مرکزمان را عدم نگه داریم تا به اصطلاح عادت بکنیم به شادی جدید.

توجه می‌کنید که وقتی از این حالت همانیدگی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] به این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] تبدیل می‌شویم شادی می‌آید و انسانی که همیشه غم دیده‌است تحمل شادی را ندارد اگر شما دیدید شادی زندگی می‌آید و شما دارید می‌ترسید هیچ اشکالی ندارد برای این که، هی به خودتان تلقین کنید که زندگی من تا حالا غمگین بوده‌است در من‌ذهنی بعد از این شادتر و شادتر خواهم شد و این یک پدیده طبیعی هست، یعنی خدا روا می‌دارد که من در این لحظه شاد بشوم و هرروز هم شادی‌ام بیش‌تر بشود و همان‌طور زندگی روا می‌دارد که هرروز عقل من بیش‌تر بشود، حس امنیت من بیش‌تر بشود هدایت من دست خدا بیافند، قدرت من هم درواقع مثل این که خدا پشت من است دائماً و این کار طبیعی است. اگر من می‌دانم که قدرتم زیادتر شده‌است یعنی من عمل می‌کنم، آن استرس‌ها و افسردگی‌ها دارد از بین می‌رود من نباید تعجب کنم و ناراحت بشوم، بترسم، دارد وضعیتم درست می‌شود.

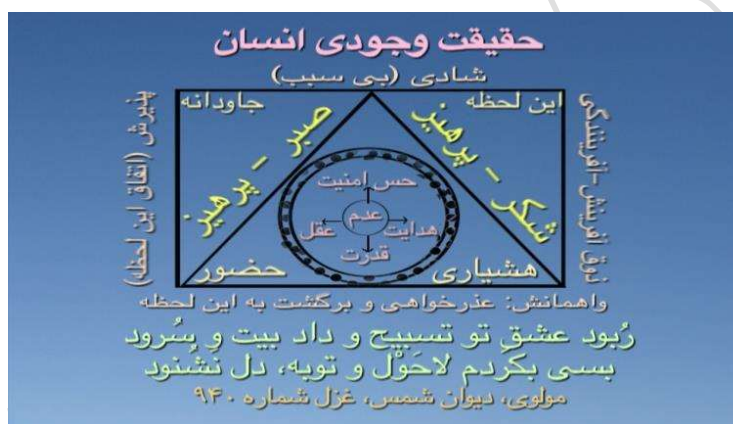


شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)

اما تغییر [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] همان‌طور که بارها به شما نشان دادم. این تغییر انسان که از من‌ذهنی به من اصلی من حقیقی به من زندگی‌گونه تبدیل بشود مستلزم تعهد هست به مرکز عدم، شما باید دائماً سعی کنید مرکز را عدم نگه دارید و متعهد باشید به آن و از نظر رفتاری و فکری هم هماهنگ باشید با این تعهد و تا آن‌جا که مقدور است به این حالت [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] نروید و اگر دیدید مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید درواقع عذرخواهی کنید از خدا برگردید به این لحظه [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] بگویید من اشتباه کردم این دیگر دست خودتان است و مدتی یک سال، دو سال، سه سال ادامه بدهید، در روز چندین بار تکرار کنید این را تا این تغییر [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)] در شما صورت بگیرد. اما اجازه بدهید با این شکل هم



شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۸ (حقيقت وجودى انسان)

افسانه من ذهنی را برای شما نشان بدهم [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)]، شعر در زیرش نوشته شده است.

رُبود عشقِ تو تسبيح و داد بيت و سُرود

بسى بگردم لاحول و توبه، دل نشنود

(مولوى، ديوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

می بینید که همان مثلث همانش قبلی که همانش با چیزهای گذارا است در داخل مستطیلی قرار گرفته است و این نشان می دهد که اگر انسان این همانیدگی ها را در مرکزش نگه دارد و وقتی فکر می کند از یک همانیدگی به یک همانیدگی بپرد هشيارى جسمى داشته باشد، در گذشته و آينده باشد و تضات و مقاومتش ادامه داشته باشد، يواش يواش در اطرافش به وسيله ذهنش مانع خواهد ساخت که چه مواعى وجود دارد که نمى گذارد من زندگى کنم، پس از يك مدتى مواعى را به مسئله تبديل خواهد كرد. و شما مسئله سازى من ذهنى تان را حتماً ديده ايد که چطور بيهوده و بى دليل وقتى مرکز تان همانيده است مسئله برای خودتان درست می کنید و وقتى مسئله درست شد، مسئله را انسان نمى خواهد حل کند، مسئله



درست کردن یعنی وضعیت‌هایی را انسان به وجود بیاورد که نمی‌خواهد درباره‌اش کار بکند، یا اصلاً نمی‌شود کاری کرد. فرض کنید یکی می‌میرد انسان شروع می‌کند به عزا گرفتن این دیگر معلوم است که مسئله هست چراکه دیگر مرده را ما نمی‌توانیم زنده کنیم یا انسان با یکی قهر است می‌تواند تلفن را بردارد آشتی بکند ولی نمی‌کند برای خودش مسئله درست کرده‌است، چراکه قهر کرده‌است برای چه قهر کرده‌ای و قهر را نگه می‌داری؟ یا رنجیده، رنجش را ادامه می‌دهد، این‌ها مسئله هست. مسئله وضعیت‌هایی هست که انسان می‌تواند برای آن کاری بکند اگر مرکزش عدم باشد ولی نمی‌کند، پس شما خاصیت مسئله‌سازی را در خودتان ببینید. مسئله‌سازی جزو همان کلمهٔ تسبیح است، در واقع مهم نیست که ما عبادت خدا را در من ذهنی انجام بدهیم ولی این عبادت بی‌اثر است.

اگر کسی دائماً مانع می‌بیند و مسئله می‌سازد و دشمن می‌سازد، در عین حال می‌ترسد و دردهای من ذهنی را حمل می‌کند، این آدم معلوم است که در جهنم من ذهنی است. این همان تعریف جهنم است که انسان برای خودش درست می‌کند. بله، ولی لزومی ندارد ما به این جهنم ادامه بدهیم. بیت هم همین را می‌گوید. می‌گوید خدا، اگر ما امکاناتی فراهم کنیم، یعنی مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و این دست ما است، فعالانه در این راه باید با زندگی همکاری کنیم؛ در این صورت به محض این که عادت می‌کنیم مرکز را عدم کنیم، نگه داریم و شکر و صبر داریم و پرهیز داریم و هشیاری ما از جنس حضور است و آمدیم به این لحظهٔ ابدی و ذهن ما خاموش شده، متوجه می‌شویم که دارد عشق کار می‌کند. عشق یواش یواش این همانیدگی‌ها را و دردها را از ما می‌گیرد و به محض عدم شدن مرکز، ما متوجه می‌شویم که با خدا یکی شده‌ایم و تسبیح واقعی یعنی چه.

الآن شما دیگر هرکاری می‌کنید چون زندگی در مرکزتان است، تسبیح حساب می‌شود، برای این که او کار می‌کند. حتی می‌توانید عبادات معمولی‌تان را با یک دید دیگر و با یک هشیاری دیگری ادامه دهید. مثلاً کسی نماز می‌خواند، نمازش در این جا [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] بدون حضور است، فایده‌ای ندارد و در این جا [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] فایده دارد، برای این که مرکز عدمش به او کمک می‌کند و دارد آن تحول را انجام می‌دهد.

و همین‌طور که می‌بینید «بیت و سرود» در این شکل [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] به صورت شادی بی‌سبب نمایانده شده. اگر کسی مرکزش را عدم نگه دارد، پس از یک مدتی می‌بینید که در زندگی برایش رضا پیش آمد. یعنی اولش شکر است و بعدش هم از زندگی راضی می‌شود. چراکه این شادی و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و این‌ها برکاتی هستند که از آنور می‌آید. و وقتی این‌ها از زندگی می‌آید و از همانیدگی [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] نمی‌آید، در این صورت [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] بسیار راضی‌کننده و اصیل هستند. انسان شروع می‌کند

به زنده‌تر شدن. می‌بینید که انسان عقل دارد، فکرهاش و کارهایش به نتیجه می‌رسد، روابطش بهتر می‌شود و روزبه‌روز هم زندگی‌اش بیشتر می‌شود و شادی شروع می‌کند در تمام ذرات وجودش به ارتعاش و حتی شادی شروع می‌کند به ریختن به هر فکر و عملی که انجام می‌دهد. تمام لحظاته‌اش با شادی همراه است. حتی شادی از او به هر کسی که با او رابطه دارد می‌ریزد و همه دوستش دارند. برای این که وقتی او را می‌بینند شاد می‌شوند. پس می‌بینید که ضلع چپ مستطیل [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] پذیرش است.

پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌آید. پس از یک مدتی ذوق آفرینش و آفرینندگی. یعنی آن جنس خدایت ما به کار می‌افتد و ما متوجه می‌شویم که زندگی قبلی ما که باورپرست بودیم و یک سری باورهای کهنه را گرفته بودیم و برحسب آن‌ها می‌دیدیم و این کهنه‌پرستی از فکر کردن و رفتار کردن و عمل کردن برحسب باورهای پوسیده هیچ اثرات بیرونی هم نداشت، الآن ما خلاق شدیم. حتی وضع مادی بیرونی ما هم دارد تغییر می‌کند. هر چه این مرکز بازتر می‌شود، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. برای این که عقل ما بیشتر می‌شود.

عقل ما یواش‌یواش دارد نزدیک می‌شود به عقل کل که کائنات را اداره می‌کند. هدایت ما همین که فضای درون شروع می‌کند به گشادتر و گشادتر شدن، دست خدا می‌افتد. حس امنیت ما از او می‌آید. قدرت ما هم از او می‌آید. شادی بی‌سبب هم چشمه‌ایست که درون است. برای همین می‌گوید که: «بیت و سرود». هر کسی که شاد نیست، بدون سبب شاد نیست، آن شخص حتماً من‌ذهنی دارد و لزوماً عبادت‌هایش به او کمک نمی‌کند. عبادت باید به انسان کمک کند. شما اگر عبادت با مرکز عدم بکنید، خواهید دید که روزبه‌روز دارید پیشرفت می‌کنید و مرکز عدم با فضاگشایی می‌آید. اتفاقاً در این لحظه زندگی یعنی قضا یک اتفاق و یک وضعیت را پیش شما می‌گذارد، شما فضا را باز می‌کنید، آن را بدون قید و شرط و رفتن به ذهن می‌پذیرید. یعنی فضا را باز می‌کنید و آن موقع مرکزتان عدم می‌شود. پس این امکان این که ما بتوانیم مرکز را عدم کنیم و نگه داریم، این امکان بزرگی است. امروز هم در این موارد ما ابیاتی از مولانا خواهیم خواند که شما مطمئن باشید که این کار، کار مهم و درستی است.

اما برای این که ما آن بیت اول را درست معنی کنیم، شما احتمالاً این رباعی را خوانده‌اید. می‌گوید:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سرفتنه بزم و باده جویم کردی
 (مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۷۱۶)



یعنی من زاهد بودم و تسبیح می کردم در من ذهنی، من را ترانه گو کردی. و من در بزم احد، در بزم خدا نشستام. و این کار را بهتر از من می کند. من سر فتنه ها شدم. فتنه یعنی آشوب، آشوب انداختن به من ذهنی و شاد شدن. و من باده زندگی را می جویم. من الان دیگر از همانیدگی هایم انرژی و غذا نمی گیرم. ولی قبلاً زاهد بودم، هشیاری جسمی داشتم، در گذشته و آینده بودم، این کار را می کردم. بعد می گوید که:

سجاده نشین با وقارم دیدی بازیچه کودکان کویم کردی

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۷۱۶)

یا بعضی از نسخه ها است (سجاده نشین با وقارم) بودم. گرچه که مولانا ممکن است این را به شمس بگوید، ولی توجه کنید شمس یا هر کس دیگری که موجب تحول می شود، انسان را به صورت جنس زندگی شناسایی می کند. اگر کسی چنان به زندگی ارتعاش کند که هر لحظه شما را به صورت زندگی ببیند، چون ما می دانیم که دل ما از قرین خو می دزدد، ما به زندگی شروع می کنیم به ارتعاش کردن. البته شما نباید دنبال آدمی بگردید که واقعاً به بی نهایت خدا زنده بشود، شما باید خودتان کار کنید. ممکن است پیدا نکنید.

می گوید من عبادت کننده بسیار سنگینی بودم. من نمی خندیدم. خیلی جدی بودم. خودم را می گرفتم. این باورها را و عبادت هایم را بسیار جدی می گرفتم. این طوری نبود که من بخندم و کسی با من بتواند شوخی کند و این باورها را مسخره کند و هم چنین چیزی نبود. اما تو من را به عشق خودت زنده کردی. این کودکان ممکن است واقعاً کودکان بزرگ باشند. یعنی همان ترسی که برای ما هست. پایین هم در غزل می گوید. می گوید که کودکان شصت ساله، پنجاه ساله و چهل ساله اگر من به عشق زنده بشوم و همان کارهای قبلی را نکنم و آنها ببینند من عوض شده ام، چکار می کنند؟ من را مسخره می کنند. و مولانا هم شاید از آن مرحله ها رد شده که مردم به او خندیده اند. تا دیروز مجتهد بوده، بین الان در بازار می رقصد! آبرو را گذاشته زیر پایش. پایین می گوید این ها را، خواهیم خواند.

اما اجازه بدهید در مورد حضرت مریم که وقتی جبرئیل پیشش می آید، می ترسد. مریم وقتی جدا می شود از مردم، و این نشان می دهد که هر کسی که می خواهد به خدا زنده بشود باید یک خرده از مردم عادی که انسان را تحریک می کنند، مثل همین تلویزیون و دوستان و آشنایان که هیاهوی من ذهنی را راه انداخته اند و حواس آدم را پرت می کنند، از این ها دور بشود و آرامش داشته باشد. و در نتیجه او به گوشه ای پناه می برد. و روی خودش کار می کند. و این بیتی که الان می خوانم که می گوید:

هین مکن لاحول عمران زادهام که ز لاحول این طرف افتادهام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۷)

جبرئیل می آید پیش او و او از جبرئیل می ترسد، یعنی چه؟ یعنی ما من ذهنی داریم، فرض کن یک آدم دینی هم هستیم که عبادت‌مان بجا و چسبیدیم به همین باورهایمان، ولی روی خودمان کار می‌کنیم، همین حرف‌های مولانا را می‌شنویم شروع می‌کنیم روی خودمان کار کردن، این دفعه مرکزمان را عدم می‌کنیم، آیا بدون ترس ما و بدون نگرانی ما این کار پیش می‌رود؟ نه، برای این که می‌رویم می‌رویم مرکز را باز می‌کنیم و باز می‌کنیم فضای درون را، یک جایی است باید تحول شروع بشود و هشیاری عوض بشود، هشیاری جسمی ما عوض بشود و ما متوجه بشویم که در این لحظه هستیم یعنی از جنس زندگی هستیم، موقع تبدیل انسان می‌ترسد و لاحول می‌کند.

مریم هم ترسیده است، گفته ای دادوبیداد، برای این که جبرئیل به صورت مرد خودش را ارایه می‌کند؛ البته این قصه است، این در واقع تبدیل ماست، در تبدیل ما می‌ترسیم، در تبدیل زیر پای ما خالی می‌شود، کنترل از دست ما می‌رود و مثل این که خلایی انسان را می‌کشد و آن الگوها و باورها و آن جور دیدن‌ها از دست می‌رود یا بی‌اثر می‌شود، درست مثل این که یک نفر در قدرت است هی دارند قدرتش را از او می‌گیرند، خوب می‌ترسد، برای همین می‌گوید که: تو گفتی لاحول، یعنی «هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست»، مرتب گفتی، من همان لاحول هستم، تو مرا می‌خواستی.

یعنی زندگی به شما می‌گوید مگر نمی‌خواهی به من زنده بشوی؟ من آمده‌ام و آن من ذهنی را رها کن و می‌ترسیم ما. خیلی‌ها در همین جا برمی‌گردند، بیت اول هم همین را می‌گوید. بنابراین می‌گوید ای عمران زاده دیگر لاحول نکن، نترس، چون این لاحول تو من ذهنی را نگه می‌دارد، که من از بس تو لاحول گفتی آمدم پیش تو. یعنی من اصل تو هستم، به اصلت زنده بشو.

مر مرا اصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۸)

می‌گوید که من همان خود تو هستم، تو باید به من زنده بشوی، اصل تو و من همین لاحول است. وقتی انسان به بی‌نهایت خدا زنده بشود دیگر من ذهنی نیست، غذایش همان «هیچ چیز غیر از خدا نیست» است. «اصل و غذا»، ریشه من و ریشه تو و غذای ما همین، این که «غذایی غیر از غذای نور نیست»، «غیر از خدا چیز دیگری نیست» است «اگر غیر از خدا چیز دیگری نیست» در مورد انسان داریم صحبت می‌کنیم، پس به او زنده بشو، دیگران نمی‌توانند، حیوان و نبات و جماد،

این‌ها نمی‌توانند، ولی این‌ها همه‌اش در مورد ماست. نور لاحولی که قبل از این حرف زدن بود، قبل از این ذهن بود، همان دایره خالی که نشان دادم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، قبلاً این‌طوری بودی.

تو همی‌گیری پناه از من به حق من نگاریده‌ی پناهم در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۹)

حضور آمده بی‌نهایت خدا آمده، از من فرار می‌کنی؟ گفت من لاحول و توبه کردم نشد، دل نَشَنود رفت. داریم همین‌ها را توضیح می‌دهیم. تو از من فرار می‌کنی می‌روی در من‌ذهنی و ماشین‌گونه مثل ضبط‌صوت می‌گویی لاحول لاحول لاحول، من خود لاحول هستم، مگر نمی‌خواستی مرا؟ مگر نمی‌گویی «نیروی غیر از نیروی خدا نیست»، من خودش هستم، حالا به من زنده بشو، نترس. «تو همی‌گیری پناه از من به حق»، اما مرا که اصل تو هستم، در روز ازل او درست کرده است. یعنی آن چیزی که انسان به او الآن باید زنده بشود و بی‌نهایت خداست، او هم ساخت خداست و اصل ما آن است، نه این من‌ذهنی.

آن پناهم من که مَخْلَص‌ها ت بود تو اَعُوذ آری و من خود آن اَعُوذ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۰)

می‌گوید که من همان پناهم که سبب رهایی تو است، رها کن این من‌ذهنی را نترس، که مولانا در بیت اول گفت شادی و بیت و سرود می‌آید، من این غصه‌هایم را نمی‌گذارم برود، قضاوت‌هایم را نمی‌گذارم برود کنترل را رها نمی‌کنم، اما دل من نَشَنود. تو اَعُوذ می‌آوری، اَعُوذ که می‌دانید دیگر، اَعُوذ یعنی پناه بردن به خدا، تو همی‌خواهی به خدا پناه ببری از من می‌ترسی. توجه کنید ما نمی‌توانیم موقع تبدیل از من‌ذهنی به بی‌نهایت خدا، من‌ذهنی را نگه داریم و فقط به زبانمان بگوییم من به خدا پناه می‌برم من به خدا پناه می‌برم، درست مثل آن تسبیح ضبط‌صوت‌گونه، نه، رها باید بکنی به او زنده بشوی.

حتی موقع عدم کردن مرکز هم ما می‌ترسیم، برای اولین بار که می‌خواهیم تسلیم واقعی بشویم و مرکزمان عدم بشود، برای اولین بار وصل بشویم به زندگی که تا حالا نبودیم، انسان می‌ترسد، برای این که آن دید یک دید دیگری است. یک‌دفعه می‌بینید که با آن دید، این دشمنان من همه از جنس من هستند، بابا با این غلط می‌بینم من، من تا حالا به همه لطمه می‌زدم، ضرر می‌زدم، نه، من باید به این‌ها فایده برسانم، بابا این هم که غلط است. این موانعی که من درست کردم

این‌ها مانع نیستند، من درست کردم، این هم که درست نیست، بابا مردم درست کردند این‌ها را. یعنی هرچه که با مرکز عدم ما می‌بینیم می‌ترسیم، برای این که طبق دید این من‌ذهنی همه غلط است، توجه می‌کنید؟

در نتیجه در من‌ذهنی ما می‌خواهیم بمانیم، فقط به زبان به خدا پناه ببریم، حالا اگر واقعاً خود آن پناه بیاید، اگر خدا بیاید بگوید مگر نمی‌خواهی مرا، من آدمم باید رها کن من‌ذهنی را؟! من که تو را نمی‌خواستم من خدا را می‌خواستم، حالا خدای من‌ذهنی یک خدای توهمی است که خودش ساخته است اصلاً نمی‌داند چه هست. می‌گوید او را رها کن من اصلش هستم، می‌گوییم نه من می‌ترسم. خوب حالا این شما هستید که آن دل عدم را باید نگه دارید ترس تان بریزد، یواش یواش آن عدم، شادی بی‌سبب، عقل جدید، عقل جدید عکس آن عقل قدیم است.

عرض کردم شما می‌بینید که انسان‌ها همه از جنس زندگی هستند، خوب پس ما فرقی نداریم، تا به حال فرق داشتند، یعنی تا به حال غلط می‌دیدم؟ از طرفی این همه مردم غلط می‌بینند؟ نمی‌شود که، نمی‌شود؟ می‌شود، می‌شود تو درست ببین. تا به حال من می‌ترسیدم، خشمگین می‌شدم، از روی حسادت و تنگ‌نظری یک کارهایی می‌کردم، الآن می‌بینم آن‌ها غلط بوده است، تا به حال می‌نشستم هرچه ایراد بود بار یکی می‌کردم، غیبت می‌کردم، الآن می‌بینم این برای فقط بزرگ کردن من‌ذهنی‌ام بوده و این از نظر زندگی قدغن است، این مرکز عدم می‌گوید این کار را نکن. تا به حال معترض بودم شکر نمی‌کردم طلبکار بودم، می‌بینم مرکز عدم می‌گوید که نه شکر باید بکنی، اصل تو شکر است، بابا شکر چه هست؟! مگر من چه دارم شکر کنم؟! چه داده است به من؟! مرکز عدم می‌گوید صبر کن، صبر برای چه؟! من‌ذهنی می‌گوید.

پس بنابراین وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، ما دیدمان عوض می‌شود، نباید بترسیم، نباید بگوییم آقا من دیوانه شدم؟! این چه طرز دیدی است من تازه پیدا کرده‌ام؟! نه، برو این درست است، توجه می‌کنید؟ یک چیز که خیلی خیلی مهم است همان شادی است، اگر شما شاد می‌شوید نگران می‌شوید، نشوید، برای این که شادی حق شماست، حق خداگونه شماست. وقتی ما می‌آییم به این جهان، ما حق شاد بودن و خوشبخت بودن را خدا به ما داده، با خودمان آوردیم، همین اصل ما، دارد همین‌ها را می‌گوید.

«پیش از قول»، پیش از این که ما زبان باز کنیم اصلاً زبان یاد بگیریم چیزها را یاد بگیریم چیزها را در این جهان ببینیم، ما شاد بودیم. خدا از جنس شادی است، پس اگر شادی بی‌سبب در ما بروز می‌کند، آرامش بی‌سبب، شما نگران نشوید، من‌ذهنی نگران می‌شود، بی‌غیرت هستی، بی‌خیال هستی، مردم را ببین که دائماً نگران هستند، هر کسی نگران نشود مضطرب نشود که بدبخت بشوی نکند اتفاق بدی بیفتد، نه شما مرکز را عدم نگه دار، البته این که آدم برود به من‌ذهنی و غیرفعال باشد، کار نکند، تنبلی من‌ذهنی، بی‌خیالی من‌ذهنی، بی‌خیالی زندگی نیست، مرکز عدم نیست، یک دفعه



من ذهنی از آن‌وری می‌افتد. می‌گویند که حالا که این‌طوری است هیچ اصلاً هیچ کاری نمی‌کنیم، نه آن هم نیست. هیچ نمی‌شود این موضوع را تظاهر کرد. یعنی من ذهنی به هیچ‌وجه نمی‌تواند مثل مرکز عدم عمل کند در هیچ کاری، برای این‌که آن مصنوعی است و پلاستیکی است، این یکی اصیل است. این لحظه وصل هستیم به خدا، خرد خدا کار می‌کند، آن یکی که دید بر حسب باورهای پوسیده است. به هر حال:

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

این‌ها را مولانا می‌گوید در ملاقات فرض کن حضور، بی‌نهایت خدا آمده الآن به شما می‌گوید من ذهنی را رها کن و به خدا زنده شو و به من زنده بشو. می‌گوییم شما را نمی‌شناسیم، ما با این عینک‌هایی که داریم اصلاً شما جور در نمی‌آید. برای همین می‌گوید «آفتی نبود بتر از ناشناخت»، بدتر از عدم توانایی شناخت، چیز دیگری نیست که خدا با شما باشد و شما عشق‌بازی با او را انجام ندهید. هر لحظه زندگی بخواهد مرکز شما بشود و شما نکنید و یک جسم مادی را مرکزتان نکنید، از این دیگر بدتر نداریم.

یار را اغیار پنداری همی شادی را نام بنهادی غمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲)

الآن که زندگی می‌خواهد تو به او زنده شوی، تو به او بگویی که طبق دید همانیدگی‌های من تو غیر هستی، خوب معلوم است غیر است. تو با دید همانیدگی می‌بینی. این‌ها را می‌خوانیم ما بیدار شویم. یار را یعنی خدا را تو اغیار می‌دانی، در حالی‌که از جنس او هستی، اصلاً آمدی که به او زنده شوی. حالا وقتی او می‌آید می‌خواهد تو به او زنده شوی و او در تو به بی‌نهایت خودش زنده بشود و تو قائم به ذات شوی، تو می‌گویی تو غیر هستی؟

بعد آن موقع آن شادی بی‌سبب را که آورده، حالا آن شادی بی‌سبب چشمه شادی زندگی که در وجود تو است، اگر به کار بیفتند، آن غم است، اما آن خوشی که وقتی تو یاد می‌افتد، پولم این قدر است، همانیدگی‌های دیگر، یک خوشی به تو دست می‌دهد، آن شادی است. وقتی می‌بینی که تو نسبت به دیگران ثروتمندتری، می‌گویی که خوب این‌ها که رقیمی نیستند، اصل کاری من هستم که از همه‌شان بهتر هستم، خوب این شادی است، بله، اما شادی بی‌سبب زندگی غم است! پس تو نمی‌فهمی دیگر. پس می‌گویند عشق تو آمد و این جور برداشت‌ها و دیدها را از من گرفت. پس این نشان می‌دهد که فقط با مرکز عدم می‌شود تغییر کرد. باید حالا این‌ها را ما خواندیم که شما آن لاجول را بفهمید که وقتی زندگی می‌آید

به سراغ آدم می‌گوید دیگر وقتش است به اندازه کافی زحمت کشیدی، مرکزت را عدم کردی، تسلیم شدی، شعر مولانا خواندی، الآن می‌خواهم در تو به خودم زنده بشوم، ما می‌گوییم ببخشید شما را نمی‌شناسیم، نمی‌شود من می‌ترسم، نه نترس. هر روز که شما تمرین می‌کنید مرکزتان را عدم کنید به اصطلاح بهتر از دیروز خواهید شد و این بهتر بودن و پیشرفت را در تمام جنبه‌ها، در چهار بعدتان، جسمی‌تان، جسمتان سالم‌تر می‌شود، فکرهایتان خلاق‌تر می‌شود، و زندگی در ذرات وجودتان مرتعش‌تر می‌شود، شما زنده‌تر می‌شوید. وقتی زنده‌تر می‌شوید، شادتر می‌شوید، آرام‌تر می‌شوید، عاقل‌تر می‌شوید، قدرت کاری‌تان بیشتر می‌شود، تعجب نکنید نترسید، قبول کنید، بگویید پیشرفت حق من است. نگذارید من ذهنی سوءاستفاده کند پپرد وسط، بگوید که من کردم، این‌ها مال من است، نه، بگو تو بایست کنار، تو به اندازه کافی ضرر زدی به من.

هیچ موقع ما برحسب این پیشرفت‌ها خودی را نشان نمی‌دهیم، چون ما نکردیم که، ما آن من ذهنی بودیم، یواش یواش دارد کوچک می‌شود، هیچ موقع به آن اجازه ندهید که ببرد وسط بگوید این همه بهبود که در زندگی‌ات حاصل شده من کردم، هیچ موقع به مردم ما نمی‌گوییم من کردم، برای این که این جور ادعاها من ذهنی را می‌آورد وسط و مردم هم ممکن است تشویق کنند که بله بله شما کردید، بله من کردم، همه‌تان بیایید و دوباره آمدیم وسط. همیشه این را کنار نگه دارید و مرکز را عدم دارید و اگر زندگی‌مان شادتر می‌شود، ما فضا را باز می‌کنیم، شادی جدید را می‌پذیریم، می‌گوییم که من لیاقت خوشبختی را و شادی را بدون ضرر زدن به خودم دارم. لازم نیست همیشه به خودم ضرر بزنم، لازم نیست همیشه به مردم ضرر بزنم. اشکالی ندارد من می‌روم بیرون به کسی ضرر نزنم، حال کسی را نگیرم، کسی را به خشم نیاورم، اشکالی ندارد. این طوری نیست که از قدرت من کم بشود. یعنی همیشه باید ما دیدهای من ذهنی را بشناسیم و خنثی کنیم، بی‌اثر کنیم، عقیم کنیم.

اما اجازه بدهید دوباره راجع به این موش من ذهنی صحبت کنیم و یک بیت هم این‌جا است شما آن را بخوانید. می‌گوید:

موش تا انبار ما حُضره زده‌ست وَزَ فَئِش انبار ما ویران شده است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹)

این من ذهنی تا به انبار ما به اصطلاح دست پیدا کرده، از زمانی که ما اجازه دادیم این من ذهنی زندگی ما را بگیرد و به مانع تبدیل کند، به مسئله تبدیل کند، به دشمن تبدیل کند، این دارد می‌دزدد، هر لحظه ما متوجه نمی‌شویم، انبار ما



ویران شده. هیچ‌گونه حضوری هم که اگر ما عبادت می‌کنیم و واقعاً عبادت صحیح، آن را هم می‌آید می‌دزدد می‌برد، من ذهنی. پس مواظب موش باید باشیم. حالا چه می‌گوید:

اول ای جان دفع شرّ موش کن وآنگهان در جمع گندم جوش کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰)

یعنی اول مواظب باش که دیدن برحسب همانیدگی‌ها در تو یک موش ایجاد می‌کند، یعنی من ذهنی ایجاد می‌کند و این کار سبب درد هم می‌شود. این موش مرگ‌اندیش است، زیان‌زننده است، هیچ فایده‌ای ندارد. فقط می‌دزدد زندگی را، بدون این که ما بفهمیم. همین‌طور که عشق همانیدگی‌ها را ربود، ربود عشق تسبیح و بیت و سرود به ما داد، این موش هم تمام معنویتمان، شادی ما را می‌دزدد و عوضش به ما غم می‌دهد. می‌گوید اول موش را دفع کن و بعد از آن کوشش زیاد در جمع گندم کن. گندم می‌تواند حاصل تمرینات هم باشد، یعنی میزان حضوری که ما ایجاد می‌کنیم. گندم در این جا شما فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید و خودتان را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کنید، یک مقدار حضور جمع می‌کنید، خیلی مهم است، ولی موش یواش یواش می‌تواند این را بدزدد.

اگر شما اجازه بدهید به موش یعنی من ذهنی بگوید که این‌ها را من کردم، اگر موش بگوید که این‌ها را من کردم، همه را می‌خورد. فقط همین که بگویند من کردم، همه را موش خورد. پس بنابراین هر پیشرفتی می‌کنید نگویید من کردم، بگویند زندگی، حالا اسمش را بگذار خدا با مرکز عدم به من کمک کرد، من با من ذهنی قادر نیستم این کار را بکنم. این بیت خیلی مهم است:

بشنو از اخبار آن صدر صدور

لا صَلَوَةَ لِّمَّا بِالْحُضُورِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱)

می‌گوید که شما از خبر آن بزرگ بزرگان، منظور حضرت رسول، بشنوید که هیچ عبادتی بدون حضور کامل نیست. یعنی عبادت بدون حضور یا وصل شدن به خدا امکان ندارد. پس وقتی مولانا می‌گوید که تسبیح مرا برد عشق تسبیح مرا برد عشق یعنی با تو ای خدا یکی شدم در مرکز و وقتی این توسعه پیدا کرد تسبیح ضبط صوت را برد. درست است؟

«لا صَلَوَةَ لِّمَّا بِالْحُضُورِ الْقَلْبِ»

«نماز (عبادت) بدون حضور کامل نیست.»

(حدیث نبوی)

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

پس بنابراین می‌گویید که اگر موش در انبار ما نیست که دزدی بکند پس چهل سال است ما داریم عبادت می‌کنیم کو نتیجه‌اش؟ «گندم اعمال چل ساله کجاست؟» شما از خودتون بپرسید «بپرسید» من چهل سالم است، پنجاه سالم است این همه عبادت کردم، نماز خواندم، کارهای دینی کردم، تمرینات معنوی کردم نتیجه‌اش شرح صدر یا باز شدن سینه‌ام، زنده شدن به خدا بوده یا نبوده؟ یا نه فقط یک مقدار غم و غصه و نگرانی و ترس و بقیه هیجانات من‌ذهنی را در خودم جمع کردم؟ آیا شما شادی بی‌سبب دارید؟ به شعر و سرود رو آورده‌اید؟

آیا حرفی که می‌زنید در حرف‌هایتان شادی موج می‌زند؟ خودتون زنده به زندگی هستید؟

گندم اعمال چهل ساله، شادی هم هست، حس امنیت هم هست، آیا شما هنوز حس امنیت را از همانیدگی‌ها می‌بینید و می‌گیرید؟

عقلتان از آن‌ها می‌آید؟ هدایتان دست هیجانانتان است؟ خشمگین می‌شوید می‌روید یک کاری می‌کنید؟ یا نه با تأمل، با فضاگشایی در حالی که خدا از طریق شما فکر می‌کند می‌روید عمل می‌کنید. اگر چهل ساله شما گندم جمع کردید یعنی حضور جمع کردید باید آن طوری باشید.

*** پایان قسمت اول ***

ریزه‌ریزه صدقِ هر روزه چرا جمع می‌ناید در این انبار ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳)

اگر ریزه‌ریزه ما فضا باز می‌کنیم و راستین می‌شویم، از جنس زندگی می‌شویم، از جنس اولیه می‌شویم و این فضا گشوده می‌شود و یواش‌یواش داریم به او زنده می‌شویم کو پس؟

شما چهل سالتان است، پنجاه سالتان است از خودتان بپرسید زندگی من الآن شادتر است یا وقتی ده سالم بود؟ خواهید دید وقتی ده سالتان بود. این قسمت یک بیت عالی داشت: که عبادت و کار معنوی بدون حضور یعنی مرکز عدم بی‌اثر است برای همین مولانا گفت گرفت تسبیح را، یعنی تسبیح من‌ذهنی را از من گرفت.

بله، یک چیز دیگر این است که مربوط به لَاحَوْلُ است. شما خوب این موضوع را درک کنید اگر که شما واقعاً دارید کار می‌کنید فرض کنید شما دارید این شعرها را حفظ می‌کنید، تلقین می‌کنید، می‌خوانید، من‌ذهنی شما را خواهد ترساند و وقتی یک همانندگی می‌افتد و وقتی که من‌ذهنی کوچک می‌شود شما به من اصلی بزرگ می‌شوید. همانندگی می‌افتد «همانندگی می‌افتد» انسان فکر می‌کند که دست و پایش را دارند می‌برند، وقتی ما بس می‌کنیم کنترل را، حالا هر که هست فرض کنید بچه‌هایمان را و همسرمان را کنترل می‌کنیم، کنترل یک کار من‌ذهنی است، همیشه ما را نگران می‌کند این سر جایش هست، آن یکی نرود یک کار بد بکند، این حد و حدودش را باید بداند آن یکی هم باید حد و حدودش را بداند همه حواسمان به کنترل است کنترل وقتی کم می‌شود شما آیا نگران می‌شوید؟

باید نعره لَاضِیْر بزنید «نعره لَاضِیْر» را درواقع ساحران زدند ساحران فرعون، ساحران فرعون چه کسانی هستند؟ ما، ما در من‌ذهنی ساحر فرعون هستیم چرا؟ برای این که به فکرهایمان جان می‌دهیم این‌ها معادل همان ریسمان‌ها هستند که می‌انداختند زنده می‌شدند ساحران ریسمان‌ها را می‌انداختند ریسمان‌های فکر را، زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کردند. این‌ها، فکرها زنده می‌شدند اما موسی یک اژدها داشت این اژدها معادل حضور بود. موسی به بی‌نهایت خدا در این لحظه زنده می‌شد و فضای بی‌نهایت را در مرکزش می‌گذاشت دیگر خدا از طریق او کار می‌کرد این بود اژدهای او در نتیجه تمام ریسمان‌های فکری را و درد را می‌بلعید.

اما فرعون بزرگ ساحران را که می‌خواستند دیندار حقیقی بشوند را تهدید کرد گفت دست و پایتان را می‌بُرَم یعنی چه؟ یعنی هر همانندگی که می‌افتد ما می‌ترسیم. حالا به ترس‌های کوچولو می‌توانیم غلبه کنیم ولی اگر قرار باشد همه را از دست بدهیم که به او زنده بشویم این دیگر کار مشکلی است؛ بنابراین نعره لَاضِیْر یعنی من ضرر نمی‌کنم هر موقع «هر



موقع «من ذهنی تهدید می کند شما با انداختن آن و زنده شدن به زندگی که از او بیرون کشیده می شود نعره می کشید با زنده شدن به زندگی که من ضرر نمی کنم.

نعره لاضیر بر گردون رسید هین بپر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

فرعون من ذهنی بزرگ، انرژی همانندگی در جهان، شما را زیر سلطه دارد وقتی همانندگی ها را می اندازید می گوید بدبخت خواهی شد. چه جوری تهدید می کند؟ می گوید اگر کنترل را از دست بدهی، همانندگی را از دست بدهی، دردهایت را بیندازی، می گوید اینها ابزار تو هستند، دست و پای تو هستند اگر از مردم جدا بشوی، اگر از دوستان جدا بشوی تنها می مانی، خوب من که نمی خواهم تنها بمانم راست می گوید دیگر. فرعون راست می گوید تنها مگر من می توانم زندگی کنم؟! ولی ساحران گفتند آنها که فهمیده بودند، ما هم ساحران فهمیده هستیم به فرعون بزرگ می گوییم تو ما را تهدید می کنی تنها می مانیم بیچاره می شویم؟ تو باید همانند بشوی این را بگذاری در مرکزت، برحسب پول ببینی، پولت را زیاد کنی این طوری نمی شود که اگر مرکزت عدم بشود پولت زیاد بشود، نه مرکزت عدم بشود اگر خواهی پولت هم زیاد می شود، رابطات هم قشنگ می شود. بنابراین آنها گفتند خیلی خوب دست و پای ما را بپر. ما داریم از جان کندن در من ذهنی رها می شویم پس شما نعره لاضیر می زنید شما این را خوب ببینید.

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد یعنی شما هم با بانگی بلند که زندگی می شنود از جنس زندگی است دارید زنده می شوید الان هر چه که می گوید رها نکنید همانندگی ها را شما همان را رها می کنید. می گوید: هان اینک ای فرعون دست و پای ما را قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت. هر چه که ما دست و پای من ذهنی را از دست می دهیم راحت تر داریم زندگی می کنیم.

این هم آیه ای است گفت ساحران:

«قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگار مان باز می گردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعرا (۲۶) آیه ۵۰)

ما بدانستیم ما این تن نه ایم

از ورای تن، به یزدان می زییم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)



خوب شما از خودتان بپرسید شما می‌دانید که تا حالا برحسب من‌ذهنی زندگی کردید برحسب دید این‌ها، آیا شما الآن می‌توانید درک کنید که شما این دید به‌وسیله همانندگی‌ها نیستید؟ شما این من‌ذهنی نیستید؟ بلکه از ورای این، از کنار این، این را بگذار کنار. ما قرار است به او زنده بشویم، به خدا زنده بشویم تا به حال با من‌ذهنی زندگی کردیم، با یک تصویر ذهنی زندگی کردیم فکر کردیم تصویر من‌ذهنی هستیم برحسب اجزای آن دیدیم. حالا می‌خواهیم مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، به یزدان زنده بشویم این است قصد. شما قبول دارید؟ از خودتان بپرسید به خودتان جواب بدهید نعره‌ لاضیر می‌زنید؟ وقتی یادتان می‌افتد از یکی رنجیدید می‌گویید این رنجش را بیندازم من‌ذهنی می‌گوید نینداز روی‌اش زیاد می‌شود. آن سلطه پیدا می‌کند شما با صدای بلند که به گوش خدا برسد. یعنی مرکز را عدم کنید. یعنی می‌توانید صدای بلند یعنی لحظه‌به‌لحظه فضا را باز می‌کنید. هی باز می‌کنید. این به گوش خدا می‌رسد. گردون یعنی زندگی، خدا. بله. این کار را می‌کنید؟

ای خُنک آن را که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱)

خوشابه‌حال کسی که فهمید این دید برحسب همانندگی‌ها که ما را جسم نشان می‌دهد، این ذات ما نیست. مرکزش را عدم کرد، به اندازه کافی نگه داشت، فضا را باز کرد، تسلیم شد و مرکز عدمش به او نشان داد از جنس چیست. از جنس بی‌فرمی است، از جنس عدم است از جنس خدا است. در نتیجه خوشابه‌حال آن کسی که در اثر تکرار مرکز عدم و کار روی خود آمد به این لحظه ابدی (سرمدی یعنی ابدی) در این جا ساکن شد و این جا جای امنیت است. وقتی ما می‌آییم به این لحظه ابدی اندازه‌مان بی‌نهایت می‌شود. پس این فضای امنیت است. ما نمی‌توانیم در ذهن امنیت داشته باشیم برای این که هر لحظه به‌وسیله اجسامی می‌بینیم که در حال از بین رفتن هستند. درست است؟ شما می‌توانید امن باشید؟ ایمن باشید؟ الان از طریق این چیز می‌بینم که دارد از بین می‌رود، لحظه بعد از طریق این چیز می‌بینم که دارد از بین می‌رود، لحظه دیگر از طریق این آدم می‌بینم که این دارد می‌رود اصلاً وفا ندارد، لحظه بعد از طریق آن درد می‌بینم آن هم آفل است. چرا نیایم به این لحظه ابدی که در این جا همه چی ساکن است؟ زندگی است زندگی که میرا نیست. خدا که نمی‌میرد. چرا به او زنده نشوم؟

کودکی گریه پی جوز و مویز پیش عاقل، باشد آن بس سهل چیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۲)

کودک یعنی آدم‌های پنجاه‌ساله، شصت‌ساله برای همانیدگی‌هایشان ناراحت هستند. جوز یعنی گردو مویز هم یعنی کشمش. پس می‌گوید بچه‌ها برای گردو و کشمش گریه می‌کنند اما کسی که مرکزش عدم است این‌ها چیزهای پیش‌یا افتاده است. او گریه نمی‌کند برای چیزهای این جهانی که آدم می‌شود با آن‌ها همانیده شود.

پیش دل، جوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۳)

پیش کسی که دلش عدم شده است، فضا را باز کرده با چشم زندگی می‌بیند همانیدگی‌ها از جنس جسم است یعنی گردو و کشمش جزو من ذهنی هستند و می‌داند که وقتی عدم است از جنس زندگی است. اگر هم همانیدگی دارد شما از جنس او نیستید. شما به‌عنوان یک همانیدگی نگاه کنید مگر همانیدگی‌ها را شما به حاشیه نرانده‌اید. خیلی خوب من یک رنجشی دارم می‌خواهم بیندازم حالا آن جا هست، همانیدگی است. علت این که نمی‌اندازید برای این که فکر می‌کنید جوز و مویز است. وگرنه اگر فایده‌ای نداشت برای چی نگه داشته‌اید. درک این که فایده ندارد سبب خواهد شد که خودبه‌خود بیفتد. اگر شما به این درک برسید که از ورای این جسم به یزدان زنده‌ایم و این‌ها جوز و مویز است آن کودک من ذهنی به این علاقه‌مند بوده و شما چون بالغ شدید دیگر علاقه‌مند نیستید این‌ها می‌افتند. علت این که نمی‌افتند این است که ما آگاه نیستیم. روزبه‌روز با فضاگشایی آگاهی ما دیدن ما بهتر می‌شود. درست مثل این که آدم خانه یک چیزهایی اضافه دارد هیچ‌موقع استفاده نمی‌کند هیچ‌موقع هم به دردش نخواهد خورد فقط جا را آن جا گرفته است. یک موقعی می‌گوید این‌ها را من به کسی بدهم شاید استفاده کرد یا اصلاً ببرم بیندازم دور.

ولی من مطمئنم همه ما در خانه‌هایمان یک چیزهایی داریم که اضافه است جا اشغال کرده و هیچ فایده‌ای هم ندارد این‌ها هم مثل آن هستند. طفلی که من ذهنی دارد پنجاه‌ساله است، شصت‌ساله است و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند دانشش به دانش انسان‌ها که به زندگی زنده شده‌اند نخواهد رسید. یعنی اگر تا قیامت هم ما من ذهنی داشته باشیم عمر ما هزاران سال باشد باز هم اگر مرکز را عدم نکنیم درست نخواهیم دید. پس در آن جا بیهوده نبود می‌گفت آن تسبیح را من از دست دادم، آن جور عبادت را، عبادت من ذهنی را. شما هم از مولانا باید یاد بگیرید که آیا تسبیح‌تان، عبادتان، کار معنوی‌تان را من ذهنی می‌کند؟ یا شما می‌کنید که مرکز را عدم کرده‌اید و جنس اصلی‌تان، خداگونگی‌تان این کار را انجام می‌دهد؟ همین را می‌گوید.

هر که محبوب است، او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۴)

هر کسی پوشیده است، هر کسی بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند، پرده دارد، پرده همانیدگی دارد، پرده پندار دارد جلوی چشمش او کودک است. البته امروزه کودکان هم درست می‌بینند. شاید زمان مولانا کودکانی نبودند که شش‌هفت ساله بودند می‌توانستند مثنوی او را درک کنند. می‌گوید انسان بنا بر تعریف باشنده‌ای است که از شک بیرون باشد. شک یعنی دیدن بر حسب من‌ذهنی، بر حسب همانیدگی‌ها. در ذهن یقینی وجود ندارد. پس تازمانی که اجسام مختلف پشت‌سرهم عینک دید من می‌شوند، مرکز من می‌شوند من در شک هستم برای این که با ذهنم می‌بینم. بقیه می‌گویند شما به زندگی زنده هستید؟ می‌گویم بگذار فکر کنم ببینم زنده هستیم، نه فکر نکن. خود زندگی را حس کن. فکر کنی ببینی زنده هستی؟ پس شک داری در این که زنده هستی؟ والا تا یک دقیقه پیش زنده بودم! یادم است که زنده بودم الآن یک دقیقه هم نمردم که پس زنده هستیم. پس استدلال می‌کنی که زنده هستی؟ پس یقین نداری.

ببینید ما همیشه در ذهن هستیم اگر چنان زنده بودیم که ریشه‌دار بودیم در زندگی، بی‌نهایت ریشه داشتیم و شادی در ما در جریان بود و خلاق بودیم و خود زندگی بی‌نهایت او در ما کار می‌کرد نمی‌رفتیم به ذهن. می‌گفتیم بله زنده هستیم و این را یک نیروی دیگری می‌گفت. همان نیرو می‌گفت که فقط او هست در جهان و چیز دیگری نیست. اما مولانا در بیت اول گفت که عشق تو ربود. در بیت‌های مختلف صحبت عشق می‌کند. در غزلی که می‌خوانیم نباید شما من‌ذهنی را نگه دارید و بگویید شمس آمد مولانا را زنده کرد. بله شمس آمد ولی مولانا را عشق زنده کرده است.

همین‌طور اگر هم این شعرهای مولانا و یا این برنامه به شما کمک می‌کند در واقع عشق است که دارد به شما کمک می‌کند. عشق یعنی حس وحدت در مرکزتان با زندگی همین مرکز عدم. پس الآن دارد یک تعریف ذهنی به عشق می‌دهد مولانا. من هم می‌خواهم وقتی شما آن کلمات عشق را در غزل می‌خوانید بدانید که عشق انسان به انسان با من‌ذهنی نیست. اگر هم شمس روی مولانا اثر گذاشته شمس در مولانا زندگی را دیده است. شمس انسانی بوده که به زندگی زنده بوده. حالا ما لزومی ندارد که شمس پیدا کنیم. ما به خدای درونمان وصل هستیم. همیشه او آن‌جا است به ما کمک کند. برای

همین می‌گوید:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)



می‌گوید عشق جز برکت و نیک‌بختی و هر نه‌چیز دیگری که چیز نمی‌گوییم، نه‌چیز می‌گوییم، برای این که این برکت زندگی از جنس فرم نیست، از زندگی می‌آید، از خدا می‌آید، عنایت هم عنایت ایزدی است. امروز ما با عنایت کار داریم. این کلمه کلیدی است در مورد کار امروزمان. بیت آخر راجع به عنایت صحبت می‌کند. عنایت موقعی میسر است که ما مرکز را عدم کنیم و وصل به او شویم. در این غزل ما راجع به ستایش صحبت می‌کنیم. راجع به ستایش هم بعداً شعر از مثنوی خواهیم خواند. ستایش موقعی امکان‌پذیر است که شما مرکزتان را عدم کنید. مرکزتان موقعی عدم می‌شود که شما دانسته و هشیارانه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، فضای باز شده عنایت را با خودش می‌آورد. عنایت یعنی توجه خدا به ما. دولت هم آن چیزی است که از آن‌ور می‌آید. گشاددل هم یعنی فضای گشوده‌شده و هدایت هم یعنی هدایت او که در آن شکل‌ها شما دائماً می‌بینید هدایت آن‌جا است.

هدایت هم دو جور است: یا من‌ذهنی و همانیدگی‌ها ما را هدایت می‌کنند، که وقتی همانیده می‌شویم، حتماً درد و هیجان به ما دست می‌دهد. چرا؟ برحسب یک چیزی فکر کردن که در مرکزمان است، هیجان به‌وجود می‌آورد برای این که با آن همانیده هستیم. هر موقعی یک هیجانی مثل خشم، ترس در شما به‌وجود بیاید، بدانید که برحسب همانیدگی دارید فکر می‌کنید، وگرنه نمی‌آمد. اصل ما که فضاگشایی است خشم را نمی‌شناسد، ترس را نمی‌شناسد، اضطراب را نمی‌شناسد، حسادت را نمی‌شناسد.

چطور ممکن است که من بی‌نهایت باشم و شما هم بی‌نهایت باشید، یعنی این‌ها بی‌نهایت‌های زندگی هستند، آن موقع من با این بی‌نهایت به بی‌نهایت شما حسادت کنم! نه نمی‌شود. مگر من همانیده شده باشم با تعدادی چیزها و شما هم همانیده شده باشید، برحسب این همانیدگی‌ها من من‌ذهنی داشته باشم و شما هم من‌ذهنی داشته باشید، بعد آن موقع من برحسب این من‌ذهنی و همانیدگی‌ها به شما من‌ذهنی نگاه کنم یک‌دفعه بینم شما آن چیزها را بیشتر از من دارید، حسادت کنم، آن موقع حسادت می‌کنم. مبنایش، اساسش مقایسه است. ما نمی‌توانیم خودمان را اگر بی‌نهایت خدا باشیم با یک بی‌نهایت دیگر مقایسه کنیم؛ پس بنابراین عشق می‌گوید گشاد دل است، یعنی فضای درون بی‌نهایت باز شده و هدایت دست زندگی افتاده، از آن‌ور نیک‌بختی می‌آید، دولت می‌آید، برکت می‌آید و توجه ایزدی دائماً با ما است، عشق است، وقتی می‌گوید عشق، نه عشق انسان به انسان دیگر با من‌ذهنی. بله، این‌ها را هم که می‌بینید. عشق پس با همانیدگی‌ها [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] نیست، ولی عشق در این حالت [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که فضای درون گشوده می‌شود و هدایت هم ببینید کلمه هدایت آن‌جاست، از عدم می‌آید و عنایت ایزدی برقرار است و از آن‌ور شادی، ببینید این‌ها برکت هستند دولت وقتی می‌گوید خیلی چیزها است، این‌ها هم جزوش هست، شادی

بی سبب، حس امنیت، هدایت، عقل، قدرت، توانایی صبر، شکر، رضا، پرهیز، پذیرش، آفرینندگی، اینها همه جزو دولت است. بله. دوباره مولانا به ما می گوید که:

عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را در روایت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

یعنی اگر کسی من ذهنی [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) داشته باشد، من ذهنی مذهبی و دینی داشته باشد، این پدیده‌ها را نمی شناسد، فقط همانیدگی را می شناسد. این همانیدگی با چیزها و باورها از انسان یک انسان مذهبی دگم که چسبیده به باورها و برحسب باورها و چیزها می بیند، درست می کند، نه برحسب فضای خالی [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان). بنابراین، این چیزهایی که الآن ما می گفتیم عشق جز دولت و عنایت نیست، دولت و عنایت و شرح دل که گفت دلت را باز کرده ایم، دلت را باز کرده ایم، شرح جو نباش. خدا به ما می گوید من دلت را باز کردم، دلت را نبند و نرو در ذهن شرح را یعنی فضاگشایی را جست و جو کنی. پس بنابراین مذهب بوحنیفه یا شافعی یا هر مذهب دیگری اگر برحسب همانیدگی [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) باشد، تسبیح برحسب آن بکند، عشق را نمی شناسد، بله.

لایجوز و یجوز تا اجلست علم عشاق را نهایت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

لایجوز و یجوز [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) یعنی مجاز نیست و مجاز هست، اینها مال همین نقطه چین‌ها است. ببینید. نقطه چین‌ها باورهای هستند که بعضی‌ها می گویند این کار مجاز است و آن یکی مجاز نیست در این من ذهنی و می گوید این تا مرگ است. مرگ این جا می تواند مرگ من ذهنی باشد. وقتی به من ذهنی مُردید، متوجه نمی شوید که چه چیزی یجوز است و چه چیزی لایجوز است، برای این که یجوز و لایجوز می افتد دست خدا [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان). حالا علم عشاق نهایت ندارد. برای این که در این تصویر بالا [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) می بینید که باورها نهایت دارند. پس وقتی هدایت ما از آن ور می آید، عقل ما از آن ور می آید، دین ما هم از آن ور می آید. در این لحظه ما یک سری باورها را در مرکزمان نمی گذاریم که برحسب آنها ببینیم، برحسب آنها عبادت کنیم و فکر کنیم که می توانیم اینها را نگه داریم و چشم هشیاری مان را کور کنیم و در این لحظه حاضر نباشیم، به خدا وصل نباشیم، ولی مرتب یجوز و لایجوز بکنیم. این یجوز و لایجوز ما به درد نمی خورد. بله این را هم گفتیم.



پس متوجه شدیم وقتی می‌گوییم عشق [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی چه و غیر از عشق یعنی چه، یَجوز و لایَجوز عشق نیست، یعنی وصل شدن به خدا نیست، خداگونگی نیست. در بالا هم دوباره گفت. این که انسان فکر کند که متعلق به یک مذهبی هست و حالا یک مکتب فکری [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] و آن‌ها را گذاشته مرکزش، برحسب آن‌ها می‌بیند، چون تعدادش زیاد است، حتماً این درست است و این همان عشق است [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] و این همان اتصال به خدا است و حضور است، نیست. باید شما حتماً برسید به:

[شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]

عشق جز دولت و عنایت نیست

جز گشاد دل و هدایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

اگر شما فضاگشایی کردید و هدایت و فکر و عمل شما دست خدا افتاد و نیک‌بختی شما، دولت شما از آن‌ور آمد و توجه ایزدی همیشه با شما بود، شما به عشق دست پیدا کردید، وگرنه پیدا نکردید. این معیارها را می‌توانید در خودتان به اصطلاح نصب کنید و خودتان خودتان را ارزیابی کنید. بله.

عاشقان غرقه‌اند در شکرآب

از شکر مصر را شکایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

می‌گوید عاشقان که از توجه ایزدی برخوردار هستند، فضا را باز کرده‌اند و دولت را از آن‌ور می‌گیرند و هدایت خدا دائماً با آن‌ها است، هدایت و عنایت، این کلمه مهم است، او ما را هدایت می‌کند وقتی مرکز عدم است و عنایتش با ما است، امروز خواهیم خواند که بدون عنایت هیچ کاری صورت نمی‌گیرد. عاشقان وقتی آن چهار تا خاصیت را دارند در شادی غرق هستند. حالا شادی معیار است، شما ببینید شادی بی‌سبب دارید. اگر فرم، انسان، شادی داشته باشد شکایت نمی‌کند. از شکر مصر را شکایت نیست، مصر نماد فرم است، در مولانا، هیچ فرمی اگر شاد باشد، شادی اصیل داشته باشد شکایت نمی‌کند، اگر شما شکایت می‌کنید پس غرق در شکرآب نیستید، هرکسی شکایت می‌کند درست نمی‌بیند.

هرکسی شکایت می‌کند، ناله می‌کند، من ذهنی [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] دارد یعنی این

عاشقان غرقه‌اند در شکرآب

از شکر مصر را شکایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

برای چه می خوانم این‌ها را؟ این‌ها را می خوانم آن بیت اول را بفهمیم که گفت: غزل و سرود و شادی و موسیقی را به من داد. آن تسبیح ضبط صوت‌گونه را از من گرفت به من شادی داد، شادی تو را داد. این‌جا هم همین را می گوید، می گوید: کسی که عاشق باشد، فضا را گشوده باشد، از عنایت ایزدی برخوردار باشد، هدایت ایزدی برخوردار باشد و تمام غذایش از آنور بیاید این شخص در شادی غرق است و هیچ موقع شکایت نمی کند. اگر آدم درست ببینید که این لحظه من دست خداست و من هر چه او می گوید انجام می دهم دیگر شکایت یعنی چی؟ هر که شکایت می کند من ذهنی دارد؛ می گوید من این طوری قضاوت می کنم، دانشم ایجاب می کند، پس هشیاری جسمی دارم. پس شما در این حالت **اشکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)** باقی نمانید.

این ابیات را اگر درست بخوانید ایرادات آن را به شما نشان خواهد داد.

این شخص **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)** ببینید جزو عاشقان است، فضا را باز کرده و شکایتی ندارد.



شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)

اما اجازه بدهید این مثلث [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] را هم شرح بدهم، هنوز در بیت اول هستیم این‌ها را توضیح دادم که:

رُبود عشقِ تو تسبیح و داد بیت و سرود بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود

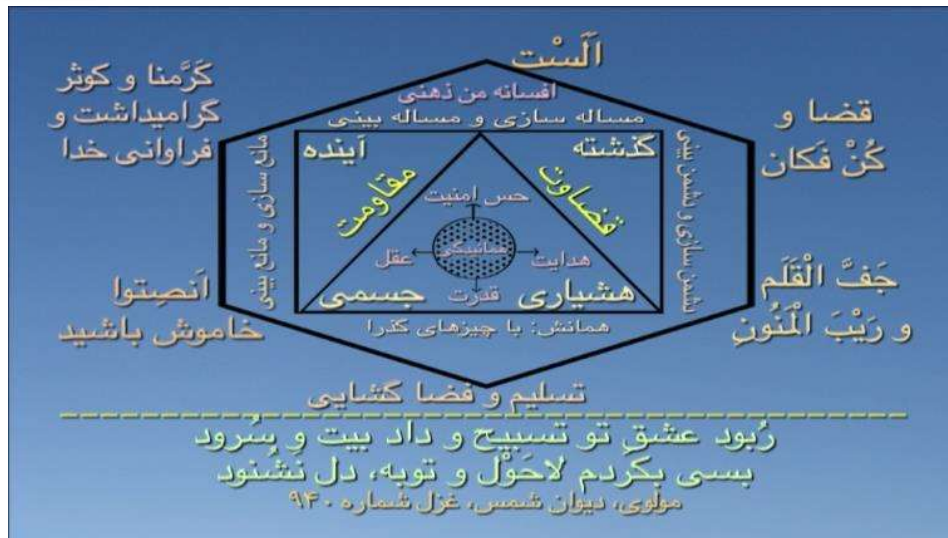
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

الآن همه اجزای این بیت را شما متوجه می‌شوید، می‌بینید که «او» یعنی عشق، یکی شدن با خدا، عدم کردن مرکز همانندگی و دردهای ما را می‌تواند به اصطلاح از ما بگیرد ببرد بدون این که بفهمیم. تسبیح ماشین‌گونه را هم متوجه شدیم که به درد نمی‌خورد مال من ذهنی است، بیت و سرود هم که شادی بی‌سبب است همین الآن دیدیم که کسی که واقعاً دین حقیقی دارد دائماً شاد است و نمی‌ترسد و انسان موقع تبدیل از من ذهنی به بی‌نهایت خدا می‌ترسد و لاحول می‌گوید و توبه می‌کند به من ذهنی برمی‌گردد. تمام اشعار را درباره‌اش خواندیم و می‌دانیم معنی‌اش چه است و اگر دل واقعی دل ما باشد که عدم است حرف‌های من ذهنی را گوش نمی‌دهد.

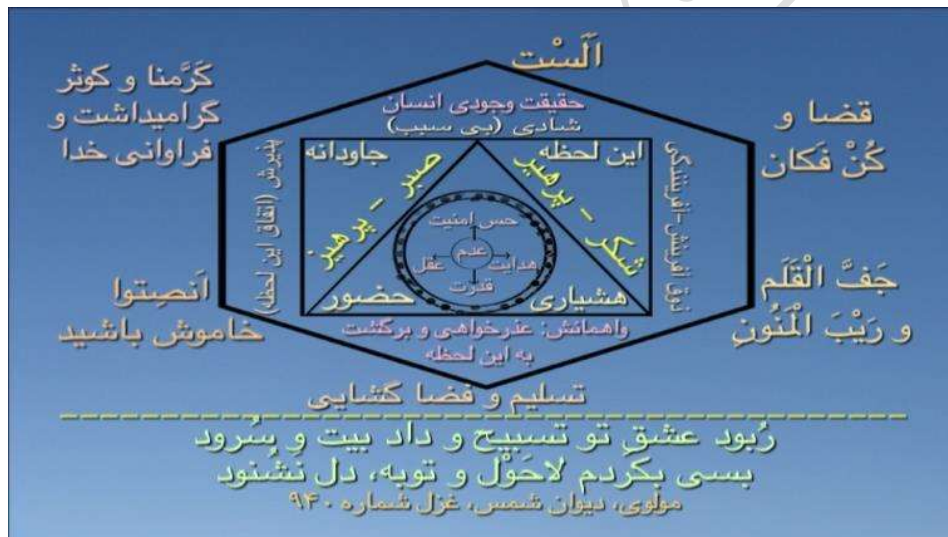
اما این مثلث [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] مربوط است به این که در من ذهنی ما ارزش خودمان و وجود خودمان را نمی‌فهمیم، در نتیجه ضلع پایین مثلث ما تمامیت نداریم، تعهد به اصل‌مان که خداگونه‌مان است نداریم، یک من ذهنی دروغین داریم و دقت می‌کنید که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از همانندگی‌ها می‌آید، قضاوت و مقاومت داریم، با چیزهای آفل همانیده هستیم، در این حالت [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ما بلوغ روحانی یا بلوغ معنوی نداریم و در نتیجه تعادلی هم در هشیاری حضور و هشیاری جسمی نداریم.

و مخصوصاً خاصیتی که این من ذهنی داشتن دارد کم‌بایی‌اندیش است یعنی محدودبین است فکر می‌کند در جهان همه چیز کمیاب است و با دید کمیابی که می‌بینیم کمیابی را بر خودمان ایجاد می‌کنیم در حالی که وقتی عدم مرکزمان است [شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)] ما ارزش خودمان را می‌دانیم، مطابقت فکر و حرف و عمل وجود دارد و تعهد می‌دهیم و اجرا می‌کنیم، راستی و راستین هستیم و بالغ هستیم.

هرچه که فضای درون باز می‌شود ما حس می‌کنیم که تأمل‌مان بیشتر می‌شود، پخته هستیم، واکنش نشان نمی‌دهیم و اجازه می‌دهیم که زندگی از طریق ما ببینید، از طریق عدم ببینیم، فکر کنیم، عمل کنیم و این تعادل در زندگی ما می‌آید و می‌بینیم که فراوانی‌اندیش هستیم این مطالب را قبلاً هم توضیح دادم.



[شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]



[شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]

بله این شکل [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هم که می‌دانید، شش ضلعی هست، در یکی [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] همانیدگی‌ها در مرکز ما هست، در این یکی [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] عدم هست و در گوشه‌هایش شش تا واژه نوشته شده، عبارت نوشته شده و نشان می‌دهد که یک نفر دارد پیشرفت می‌کند یا پسرفت می‌کند و همین شکل [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که، کسی که مرکزش عدم باشد وقتی این بیت را می‌خوانیم هر شش گوشه به او کمک می‌کنند.

رُبود عشقِ تو تسبیح و داد بیت و سرود بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

پس این شخص [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که در اثر فضاگشایی مرکزش را عدم کرده می‌بینیم که این مرکز عدم سبب می‌شود که ما خودمان را از جنس زندگی بدانیم که همان الست است. الست یعنی بله گفتن به زندگی که من از جنس تو هستم بلی این کار معادل فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه هست. وقتی بله می‌گوییم به اتفاق این لحظه درواقع بله می‌گوییم به زندگی، که من از جنس تو هستم اگر مرکز را عدم نگه دارید، قضا که اراده‌ خداست و گن‌فکان که نیروی متحول کننده آن است هر دو به ما کمک می‌کنند ولی در شکل بالا [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکز همانیده داریم برحسب همانیدگی فکر می‌کنیم و می‌بینیم و مقاومت و قضاوت داریم الست را انکار می‌کنیم درواقع می‌گوییم: من از جنس جسم هستم، در این یکی شکل می‌گوییم: از جنس عدم هستم.

وقتی از جنس عدم هستیم داریم می‌گوییم خدایا من از جنس تو هستم، وقتی از جنس جسم هستیم داریم می‌گوییم خدایا من از جنس جسم هستم تو غیری و تو از جنس من نیستی من از جنس تو نیستم، درنتیجه بقیه زوایا هم باطل می‌شود و در این جا شما قضاوتی دارید در این شکل [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که با قضا فرق می‌کند برای این که شما مقاومت دارید درمقابل اتفاق این لحظه درنتیجه قربانی اتفاق این لحظه هستید و زیر سلطه اتفاق درمی‌آیید و درنتیجه در من‌ذهنی زندانی می‌شوید.

در این شکل [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] می‌بینیم که زندگی درون و بیرون ما را می‌نویسد در این لحظه که حال ما چه باشد این اسمش جَف‌القلم است و در این شکل [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] می‌بینیم که به تدریج که ما مانع ایجاد می‌کنیم و مسئله ایجاد می‌کنیم و دشمن ایجاد می‌کنیم، در بیرون و در درون اتفاقات بد می‌افتد برای این که ما شک داریم. هرچه ما الست را انکار می‌کنیم و به خدا می‌گوییم ما از جنس تو نیستیم اتفاقات بد می‌افتد تا این شک را برطرف کند. اگر شک را شما عمداً و دانسته خودتان برطرف کرده باشید یعنی مرکز را عدم [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] کرده باشید از ریب‌المنون می‌جهید، ریب‌المنون یعنی قطع کننده شک.

این شکل [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] که همانندگی در مرکز ما است شک دارد این یکی [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] ندارد یقین دارد. شما هرچه زودتر در سنین پایین باید به یقین برسید. یعنی از ذهن بپرید بیرون این امکان وجود دارد و هشیاری تان را از جنس حضور کنید نه از جنس هشیاری جسمی. اما کسی که به الست اقرار کرده باشد همیشه فضاگشایی می کند. تسلیم و فضاگشایی دارد. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و وقتی مرکز ما عدم است می بینیم که ذهن خاموش می شود خودبه خود و من ذهنی دیگر حرف نمی زند و یواش یواش می چرخیم در این شش ضلعی [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] و ما باشنده ای هستیم که زندگی یا خدا می خواهد به بی نهایت خودش و ابدیت خودش در ما زنده شود یعنی ما را گرامی داشته است. و گرامی داشت او همراه با فراوانی هم هست.

فراوانی خدا بی نهایت است و وقتی فضای درون باز می شود [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] فراوانی ما هم بی نهایت باشد، شما به تدریج که پیش می روید اگر پیشرفت کنید روا خواهید داشت که همه شاد بشوند موفق بشوند می بینید که میل تان می کشد و عمل می کنید، در این که به دیگران کمک کنید موفق بشوند و اگر موفق بشوند واقعاً شاد می شوید. نه این که شادی را تظاهر می کنید و در دلتان غمگین هستید. این تصویر بالایی این طوری است [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] تصویر بالایی که قبل از این شکل هم ما یک مثلث داشتیم که این بود [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] این کمیابی اندیش است [شکل شماره ۹ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] اگر یکی دیگر موفق بشود و خوشبخت بشود، ما برویم خانه یکی می بینیم که زن و شوهر واقعاً همدیگر را دوست دارند، آنجا خوشبخت هستند، ما خوش مان نمی آید از این کار، ما کمیابی اندیش هستیم، اگر من ذهنی داشته باشیم.

اگر من ذهنی نداشته باشیم و مرکز ما عدم باشد، [شکل شماره ۱۰ (مثلث بلوغ معنوی)] ما خیلی خوشحال می شویم. در این شکل [شکل شماره ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] هم همان طور که می بینید در این شش ضلعی، هرکسی که به گرمنا و کوثر زنده شده باشد و یا در راه زنده شدن باشد، به تدریج می بیند که رواداشت خوشبختی را به همه دارد، نه تنها دارد، عملاً کمک هم می کند، سرویس ده است در این راه، ولی این شخص [شکل شماره ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] که مرکزش نقطه چین است، این شخص مضایقه می کند، حتی از او یک آدرس هم بپرسید، دلش نمی آید بگوید. اگر هم بگوید مجبور بشود، به تئیتیه می افتد، تا او درست نفهمد. یعنی هیچ

میل مساعدت به دیگران ندارد برای این که در محدودیت ذهن و کمیابی ذهن اسیر است. بله. پس از این همه صحبت رسیدیم تازه به بیت دوم:

غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچم بود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

پس بنابراین از دست عشق دوباره در حالی که وصل بودم به تو و مرکز عدم بود، من شروع کردم به غزل سرایی، و البته مولانا ممکن است راجع به خودش حرف بزند و همین طور در مورد ما هم مصداق دارد.

دست زنان یعنی: شاد، شادی بی سبب، دست زنان برای، با شادی دست زدن، معادل شادی بی سبب. هر کسی به زندگی زنده بشود، عشق داشته باشد، شادی دارد، گفتیم این معیار مهمی است. اگر ندارید شما، باید کار کنید روی خودتان. حالا می گوید بسوخت عشق، چی بسوخت؟ عشق. چه چیزی را؟ ناموس را. ناموس حیثیت بدلی من ذهنی است که دیگران من ذهنی من را یا تصویر ذهنی مرا چه جوری می بینند؟ یعنی من در ذهن شما از خودم چه جور تصویر ذهنی ایجاد کرده ام. این خیلی خوب است یا متوسط است یا بد است، این ناموس است.

و شرم از این که مبادا شما فکر کنید آن طوری که من نشان دادم به شما و آن تصویر ذهنی را در شما ایجاد کردم، آن طوری نباشم یک دفعه. این خجالت دارد. «هرچم بود» یعنی هر چه داشتیم، هر چه با آن همانیده بودم. پس معلوم می شود عشق او یعنی اگر مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، چه چیزی را؟ اولاً که شادی خواهد آورد، شما اگر غزل هم نگویند همان فکرهای شادی آور می کنید. همان فکر می کنید فکرهای شادی دارد. اینها از زندگی می آید. غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان.

حالا ناموس حیثیت بدلی این حالت است. این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] برای خودش حیثیت قائل است، آبرو دارد و آبروی اش هم از آن جا می آید که یک سری پنهان کاریها دارد و یک تعدادی خاصیت کمال را به خودش اختصاص داده است، در من ذهنی، وقتی با من ذهنی زندگی می کنیم ما، می بینید که مثلاً به مردم نشان می دهیم که من رابطه ام با همسرم خیلی خوب است، بچه هایم بسیار عاقل هستند، درس خوب می خوانند، نمرات خوب می گیرند و همه اش شادی است و خوشبختی است و روابطم هم که با خویشان همسرم خیلی خوب است، خویشان خودم هم خیلی خوب است، از نظر مالی هم خیلی خوب هستیم، همه چیزهای خوب در ذهن شما ایجاد می کند.



گیر می‌افتیم در این حیثیت. «حیثیت»، پایین می‌گوید از زندگی باید بیاید، این ناموس است، ولی به تدریج آبروی آدم می‌رود. مردم می‌فهمند نه، بچه‌های من نمره هشت، نه، ده هم می‌گیرند، بعضی موقع‌ها با همسر دعا می‌کنم، ممکن است همسرم برود به مردم بگوید که نه من با همسرم زیاد رابطه خوبی ندارم و یا دعوای ما این قدر بالا بگیرد که مردم بفهمند ما داریم طلاق می‌گیریم، تا به حال آقا این چه جور، شما روابطتان خوب بود، آبروی ما رفت بیچاره شدیم. این آبرو، آبرو نیست.

پس بنابراین مولانا می‌گوید: ناموس، حیثیت بدلی من ذهنی من رفت، بسوخت. عشق بسوخت. شرم، شرم از ترس می‌آید. شما نگاه کنید که این حیثیت بدلی چقدر ترس در ما به وجود می‌آورد. ما وقتی یک حیثیت بدلی، یک تصویر ذهنی دروغین در ذهن مردم ایجاد کنیم، هم‌ااش نگران هستیم یک موقع نفهمند این‌ها، اگر بفهمند چه می‌شود؟ همین دیگر آبرو می‌رود.

هر چه بود یعنی این نقطه چین‌ها [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] یعنی با هر چیزی که همانیده بودم تو برداشتی بردی. پس این نشان می‌دهد که اگر شما مرکز را عدم نگه دارید [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، به او وصل بشوید، قضا و کُن فکان این حیثیت بدلی را که الان ما می‌فهمیم واقعاً به درد نمی‌خورد، اگر من زندگی نمی‌کنم، هم‌ااش نگران هستم، چه فایده دارد این که شما بفهمید من زندگی می‌کنم. حیثیت بدلی این است. اگر من با همسرم دائماً دعا دارم، هیچ صمیمی نیستیم، ولی یک جووری نشان دادیم که ما هستیم، وقتی حقیقتاً من زندگی نمی‌کنم، کیفیت زندگی در این لحظه پایین است، چه فایده دارد که شما بفهمید که حالا این بالا است. پس من برای شما دارم زندگی می‌کنم. این همان کار من ذهنی است. بعد می‌گوید، حالا، چند بیت از غزل شماره ۲۹۵۶ برای شما بخوانم تا این حیثیت بدلی مشخص بشود:

دل را تمام برکن ای جان، ز نیک نامی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶)

خودت را نیک نام نشان نده، نگو من این طوری هستم. آن تصویر ذهنی را در ذهن مردم ایجاد نکن. اگر هم به شما نسبت دادند، زیر بارش نرو، قبول نکن، خودت قبول نکن. تماماً برکن. تا بتوانی یک به یک از آن ایرادها، از همانیدگی‌ها، می‌خواهی آن را یک جور دیگری نشان بدهی، آن‌ها را به اصطلاح ببینی و خودت را بکشی بیرون. برای این که ما آمدیم همانیده شدیم از همانیدگی‌های مان باید آن‌ها را بکشیم، ما نمی‌توانیم کار اصلی را رها کنیم و بعد دنبال ایجاد تصویر ذهنی برای آبرو باشیم. ما باید خودمان زندگی کنیم. آمدیم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. از کار اصلی مان نمی‌توانیم باز

بمانیم و گفتم هم اگر ما وقت مان را صرف این کار بکنیم که مردم در مورد ما چه فکر می کنند، مبادا یک جور دیگر فکر کنند، این از کجا می آید؟ از ترس. چرا؟ من می خواهم بروم از آن ها یک چیزی بگیرم، مرا تایید کنند، شاید با آن ها معامله کنم آن موقع به من اعتماد نکنند، احترام نگذارند، تایید نکنند، توجه ندهند، خوب این ها دولت و عنایت نیستند، این ها دولت من ذهنی است. پس بنابراین می گوید:

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی؟ ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶)

تو که عاشق زندگی هستی و خدا هستی، می خواهی به بی نهایت او زنده بشوی، آن موقع حیثیت بدلی که خلق شما را یک جور خاصی ببینند، برای تو مهم است؟ عجب. هم حیثیت بدلی من ذهنی را می خواهی حفظ کنی و هم پادشاه عشق بشوی، به بی نهایت خدا زنده بشوی، عاشق خدا بشوی، فضای درون را بی نهایت باز کنی، این ها با هم مغایر هستند. برای این که ناموس، حیثیت بدلی، من ذهنی می خواهد. پادشاهی براساس عشق و زنده شدن به زندگی، فضای بی نهایت گشوده شده درون را می خواهد که شما از آن همانیدگی ها خودتان را بکشید بیرون. می گوید: این خامی است که تو من ذهنی را نگه داری، همانیدگی ها را نگه داری، ناموس داشته باشی، آن موقع دنبال زنده شدن به خدا هم باشی. می فهمیم یعنی چه.

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶)

سامی یعنی: بلندمرتبه، بی نهایت بلند، خداگونه، عاشق باید شیرین باشد، شاد باشد، بی چون و چند باید باشد. برای این که آن فضای نقطه چین ها هر کدام از نقطه چین ها وقتی برحسب آن می بینیم چونی و چندی را نشان می دهد. یعنی چه مقدار هستیم؟ چگونه ام؟ خوب بی فرمی که چگونگی ندارد زنده شدن به خدا که چگونگی ندارد. یعنی ما دائماً می سنجیم خودمان را که ما چه قدر براساس همانیدگی ها آن متعلقات ارزش داریم. چه قدر پول دارم، روابطم چه است؟ نمی دانم چه قدر مردم به من ارزش قائل اند، احترام می گذارند، چه قدر توجه می کنند؟ این ها است مهم و همین طوری بشمار. این ها جزو چون و چندی است. این ها نمی گذارد زندگی قند بشود. شما باید حواس تان به این باشد که دیگران من را چه جوری می بینند، چگونه ام، چند هستم به لحاظ مردم؟ اگر لازم شد دروغ هم می گویم. چون آن ها باید من را درست ببینند، بالا ببینند. نه، شما باید جان بلند داشته باشید یعنی بی نهایت ریشه دار بشوید. جان بلند، جانی است که از همه این ها رفته است بالاتر، پریده است. از روی همه همانیدگی ها پریده است و این بارگاه، شبیه بارگاه خدا است.

حضرت یعنی: بارگاه؛ سامی یعنی: بلندمرتبه؛ بارگاه حضور و فضای گشوده شده که مال عاشق است مثل فضای محدود همانیدگی‌ها نیست. پس نمی‌شود من‌ذهنی را نگاه‌داشت، تصویر ذهنی را نگاه‌داشت و نگران دید مردم هم بود و به خدا هم زنده شد. درست است؟ پس این‌ها را فهمیدیم که می‌گوید که:

عشق آمد ناموس و حیثیت بدلی من را بُرد، هرچه داشتیم بُرد، یعنی با هرچه همانیده بودم شرم رفت. توجه کنید شرم خیلی چیز مهمی است یکی از کلمه‌های کلیدی است. و اگر ما شرم داریم از این‌که یک‌جور دیگری خودمان را معرفی کرده‌ایم به مردم یک‌جور دیگر ببینند ما را. آن خیلی شرم، آدم خجالت می‌کشد ولی آن موقع راجع به شرم دیگری صحبت می‌کند، می‌گوید شرم واقعی آن است که شما مرکز عدم را رها کنی بروی یک جسم را بگذاری مرکزت. سقوط به من‌ذهنی درحالی‌که مرکز عدم است، شرم دارد. شرم واقعی این است. یعنی ما باید خجالت بکشیم که این لحظه خرد گل را رها کنیم دیدن برحسب زندگی را رها کنیم، هدایت خدا را رها کنیم، قدرت او را رها کنیم، امنیت او را رها کنیم، شادی بی‌سبب را رها کنیم برویم از همانیدگی‌ها، یعنی از این جهان شادی را و همان برکات را گدایی کنیم. این شرم دارد. این نفهمی است، این بی‌دانشی است. پایین این را توضیح می‌دهد.

بله، بیت بعدی می‌گوید:

عَفِيفٌ وَ زَاهِدٌ وَ ثَابِتٌ قَدَمٌ بَدْمٌ چُونِ كَوهِ كِدَامِ كَوهِ كِهْ بَادِ تَوْشِ چَو كِهْ نَرُبُودْ؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

عفیف یعنی: پاک‌دامن؛ زاهد هم یعنی: پرهیزگار ولی بیش‌تر اوقات دارای من‌ذهنی؛ این عفیف و زاهد و ثابت‌قدم براساس من‌ذهنی می‌گوید. ثابت‌قدم، یعنی همان کارها را مثل ضبط صوت انجام می‌دادم. همه حرف‌ها را می‌زد، اعمال را انجام می‌دادم و فکر می‌کردم در آن تصویر ذهنی که برای خودم درست کرده بودم من مثل کوه هستم. یعنی تصویر ذهنی که از خودم ساختم به‌عنوان یک انسان معنوی، یک من‌ذهنی معنوی این پاک‌دامن است، که نیست. چرا نیست؟ از اول می‌دانیم این دروغین است. این من‌ذهنی [شکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)] که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم آیا این عفیف است؟

نه، نیست. ولی تصویر ذهنی که من ساختم، تصویر ذهنی پاک‌دامن است. من انسان پاک‌دامن هستم. پرهیز می‌کنم، نخیر پرهیز نمی‌کنم، اگر شما پرهیزگار بودید می‌آمدید از همین دروغین شدن پرهیز می‌کردی. آیا این ثابت‌قدم است؟ نه، ثابت‌قدمی‌اش براساس چیزهای آفل است، چیزهای آفل فروبریزد ثابت‌قدمی تو هم فرومی‌ریزد.



ما در این تصویر ذهنی فکر می‌کنیم مثل کوه هستیم، نه، نیستیم. یک دفعه می‌بینیم یک همانندگی از دست رفت ما شروع کردیم به گریه کردن، ناله کردن، شکایت، اصلاً چون کوه بودن ما از ناله‌های ما، شکایات ما کاملاً مشخص است که نیستیم. اما می‌گویید: این کوه بدلی را یعنی من ذهنی‌هایی که به نظر می‌آید این طوری‌اند. کدام کوه است که باد تو او را (توَش) یعنی: باد تو او را مثل کوه نرُبود. یعنی باد تو بهتر است که من مرکز را عدم کنم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] باد تو، دَم تو،

دم او جان دهدت روز نَفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

اگر کسی مرکزش را دانسته و عمداً فعلاًنه عدم کند [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، این کوه ثابت من ذهنی را که به نظر ثابت می‌آید، به نظر عقیف و پاکدامن می‌آید، به نظر پرهیزگار می‌آید به اصطلاح می‌شوید، می‌برد. این باد از جا می‌کند. ولی اگر مرکز را عدم نکند یعنی این حالت [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] باشد، آیا این هم خواهد کند؟ البته که خواهد کند. مُنتها با درد و عذاب، یا این که بالاخره ما خواهیم مُرد. باد او ما را خواهد کند. بهتر است به موقع ما دست به کار بشویم و هشیار بشویم و باد دَم او را بگیریم با مرکز عدم، تا سبب شناسایی همانندگی‌های مان بشود و این تصویر ذهنی عقیف و زاهد و ثابت قدمی را ما خودمان به اصطلاح ویران کنیم. بیندازیم.

ما می‌دانیم که دروغین هستیم، وقتی دروغین هستیم، چرا دروغین هستیم؟ برای این که من ذهنی دروغین است. حالت راستین ما فضای گشوده شده در درون و مرکز عدم است. اگر با همانندگی‌ها می‌بینیم دروغین هستیم. بنابراین ایجاد تصویر ذهنی همان حیثیت بدلی است. به خودمان نگاه کنیم و ببینیم که خودمان را می‌توانیم شناسایی کنیم. براساس گذشته که من این کارها را کرده‌ام، این کارها را کرده‌ام با من ذهنی‌ام و این‌ها ثواب داشته است که خیلی دیگر این‌ها انباشته شده است روی این‌ها نمی‌شود حساب کرد، بیش تر موقع‌ها عبادات ما از روی حضور نیست و هیچ اثری ندارد فقط یک شما فرض کن یک ضبط صوت را روشن کنید آن‌جا شروع کند به دعا خواندن این چه فایده دارد؟ شما باید با فضاگشایی که کاری است فعلاًنه و با صبر، بعضی موقع‌ها با درد هشیارانه، هشیارانه و آگاهانه که الآن این اتفاق این لحظه است من به جای مقاومت می‌خواهم مقاومت را صفر کنم، فضا را باز کنم، حواسم به خودم است، حواسم به اتفاق در این لحظه است، حواسم به دیگران نیست، چیزی نمی‌تواند حواس من را پرت کند، خود تمرکز و توجه در این لحظه، خودش یک فعالیتی است که انسان انجام می‌دهد، این کار است، نه این که برویم در من ذهنی همین طور اتوماتیک مثل آدم آهنی

یک کارهایی بکنیم و فکر کنیم این نتیجه دارد، نه ندارد، بله، این ثابت قدمی من‌ذهنی که دروغین است بالا گفتیم، با این شعرها فرق دارد نگاه کنید به این دو بیت:

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

اندر آن کاری که ثابت بودنی ست

قایمی ده نفس را، که منثنی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

ای دهنده، یعنی ای خدا، ای زندگی، که تو غذای روح می‌دهی به ما، تمکین می‌دهی، یعنی قدرت فضاگشایی می‌دهی و ثبات می‌دهی، من به بی‌نهایت ریشه‌داری تو زنده می‌شوم، ریشه پیدا می‌کنم، این‌ها را تو می‌دهی، مردم را که من‌ذهنی دارند و بی‌ثبات هستند تو نجات بده، پس این تمکین، این ثبات، این قضا، با آن چیزی که قبلاً گفتیم در بیت قبلی خیلی فرق دارد، ثبات من‌ذهنی را با ثبات زندگی و ریشه‌داری زندگی یکی نگیرید، «اندر آن کاری که ثابت بودنی ست»، ما آمدیم در این جهان ثبات داشته باشیم، خوب؛ من‌ذهنی که بر اساس چیزهای آفل هی تغییر می‌کند، این ثبات دارد؟ من از شما سؤال می‌کنم شما خودتان را ببینید، شما ثبات دارید؟ ندارید؟

اگر ندارید برای این که هر لحظه یک چیز گذرا، مرکزتان می‌شود و برحسب آن فکر می‌کنید، عمل می‌کنید و هیجان به شما دست می‌دهد، فکرهايتان اعمال می‌شود به بدنتان، هیجان به وجود می‌آید، هیجاناتی مثل ترس، خشم، نگرانی، اضطراب، نمی‌گذارد شما ثبات داشته باشید، منشأ آن همان بیماری همانیدگی است، پس شما تصویر ذهنی ثبات که حیثیت بدلی است برای خودتان درست نکنید، به مردم هم ارائه نکنید، در این تله هم گیر نکنید؛ اتفاقاً شما می‌توانید بگویید من این ضعف‌ها را دارم.

یک نفر که خانم هم هست به من یک ایمیلی فرستاده بود، که الآن یادم افتاد، می‌گفت همسر من می‌رود اسرار ما را به بیرون فاش می‌کند، یعنی می‌رود در مجلسی می‌نشیند و می‌گوید مثلاً با خانم مثلاً من دعوا کردم، یا مثلاً... هم چون رابطه صمیمی نداریم، درحالی که من به همه گفتم ما داریم، ما رابطه‌مان خوب است، یعنی حیثیت بدلی ایشان را شوهرشان می‌روند خدشه‌دار می‌کنند! و ایشان ناراحت می‌شوند؛ بابا دواي تو همین است! که قضا جلو پایت گذاشته، یک شوهری به شما داده که برود به مردم بگوید، آهای مردم این حیثیتی که ما درست کردیم، این حیثیت بدلی است، ما واقعاً این طوری نیستیم؛ تو چرا به حقیقت رو نمی‌کنی؛ تو چرا نگویی ما چطوری هستیم، مردم کمک می‌کنند، به مردم بگوییم من این

ایرادات را دارم، آهای مردم به من کمک کنید، شاید بین آنها یکی پیدا بشود بگوید که مثلاً این کار را بکن، ما این کار را کردیم، این شعر مولانا را بخوان، تا از این آبروی مصنوعی نجات پیدا کنی، شما که رابطه‌تان خراب است با همسرتان، چه اشکالی دارد مردم بدانند، «ندر آن کاری که ثابت بودنی ست»، در کار زندگی، ما باید ثبات داشته باشیم، این ثبات که از من‌ذهنی نمی‌آید، ما باید وصل به خدا باشیم، این نفس ما منثنی است، یعنی خمیده است، کج است، ناراست است، دروغ می‌گوید، تو به آن ثبات بده، قائمی بده، ریشه‌داری بده، راستی بده به آن، من‌ذهنی من را از بین ببر من را به خودت زنده کن، برای این که من هر کاری بکنم، در هر لحظه باید ثبات داشته باشم، این من‌ذهنی که ثبات ندارد، وگرنه من زندگی نمی‌کنم، شما نگاه کنید که اگر ما راستین نباشیم ثبات نداشته باشیم واقعاً زندگی نمی‌کنیم، حالا مردم بیایند بگویند: به به، به به ماشاءالله شما چقدر زندگی خوبی می‌کنید، بابا من که خودم می‌دانم من نمی‌کنم، حالا این چه فایده دارد، اگر مردم بدانند و معتقد باشند که من آدم خوشبختی هستم، این شد خوشبختی برای من؟

این که ناموس است، همان حیثیت بدلی است.

اگر کُهم، هم از آواز تو صدا دارم وگر کُهم، همه در آتش توام که دود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

ما انسان‌ها به خدا می‌گوییم، اگر کوه هستیم، ندای تو در من می‌پیچد، و من منعکس می‌کنم، مثل کوه هستیم، اگر کوه هستیم، مولانا می‌گوید که در من‌ذهنی من تپه هستیم، پایین خواهیم خواند، شما نگاه کنید که سنگلاخ باشد یا تپه باشد، صدا را منعکس نمی‌کند، و اگر کوهستان باشد شما، یک صدایی بکنید یک دفعه بر می‌گردد، بعد آن موقع این ذهن ما وقتی همانندگی ندارد، صدای زندگی، ندای زندگی را، پیغام زندگی را، همین‌طوری منعکس می‌کند، ما می‌شنویم، پیغام را درست می‌شنویم، تپه باشد نمی‌کند، ذهن همانندگی مثل تپه است، ولی تپه را می‌گوید زندگی ول نمی‌کند، رها نمی‌کند به حال خودش که، می‌گوید تو آمدی صدای من را منعکس کنی، پیغام من را بگویی، نه پیغام من‌ذهنی را، در نتیجه به درد می‌آفتی، پس این بیت در همه حال صادق است.

«اگر کُهم»، کُهم یعنی چه؟ یعنی همانندگی هستیم، اگر آگاه باشیم از آن موقع، پس در آتش عشق تو دارم می‌سوزم، که دود هستیم، که دارد می‌سوزد و دود می‌کند، یعنی درد هشیارانه می‌کشیم، پس، آگاهانه می‌فهمم، اگر کوه هستیم؟ یعنی همانندگی‌ها را انداختم، آواز تو را منعکس می‌کنم، این را باید صدا تلفظ کنیم، صدا یعنی، انعکاس صدا، صدا مثل نداست، آن آواز اولیه است، صدا انعکاس آن است، اگر کوه نیستیم، پس که هستیم، دو راه دارد یا مرکز را عدم می‌کنم هشیارانه

که دود می شوم، یعنی گاه می سوزد و من به عشق زنده می شوم، یا اگر نفهمم ناهشیارانه درد خواهم کشید، درست است؟ پس، همیشه ما زیر نفوذ نیروی زندگی هستیم اگر ما خردمند باشیم، می گویم خیلی خوب، من کاهم، کاهم هشیارانه مرکز را عدم می کنم، که دود می شوم، اگر کوه هستم، هر روز کوه تر می شوم با انداختن همانیدگی ها، با شکل ها هم همین است، این [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] که که است، می بینید، این شخص اگر به کهی اش ادامه بدهد و مقاومت و قضاوت داشته باشد و نیارد مرکز را عدم بکند، درد هشیارانه خواهد داشت در من ذهنی خواهد ماند، پس، این شخص [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می کند دانسته، و آتش عشق او را که دود می کند، و یواش یواش تبدیل به کوه می کند و ما الآن فهمیدیم که با کوه باشیم و ندای زندگی را، پیغام زندگی را منعکس کنیم،

*** پایان قسمت دوم ***

وجود تو چو بدیدم، شدم ز شرمِ عَدَم ز عشقِ این عَدَم آمد جهانِ جانِ به وجود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

می‌گوید وقتی وجود تو را دیدم، کی دیدم؟ وقتی که مرکز عدم شد، به محض این که فضا گشایی کردم مرکز را باز کردم، تسلیم شدم مرکز عدم شد [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] هشیاری من عوض شد با هشیاری تو دیدم با هشیاری نظر دیدم متوجه شدم که چه قدر بد بود که من، من ذهنی داشتم [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] چه اشتباهی کردم، وقتی مرکز را عدم کردم «وجود تو چو بدیدم»، دیدم عقل کل را دارم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] حس امنیت تو را دارم، هدایت تو را دارم، قدرت تو را دارم، شادی بی سبب دارم، خلاق هستم، یک دفعه شرمگین شدم، این شرم خوب است که آدم بگوید که منی که دسترسی به هدایت خدا داشتم رفته بودم بوسیله‌ی دردهایی مثل خشم و ترس و اضطراب و حسادت هدایت می‌شدم [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] یعنی فکرم و عملم را از آن‌ها می‌گرفتم. «وجود تو چو بدیدم شدم ز شرمِ عَدَم» خجالت کشیدم که من، من ذهنی داشتم و در نتیجه عدم در مرکز من عاشق عدم شد. «ز عشقِ این عَدَم آمد جهانِ جانِ به وجود» جهانِ جان یعنی جهان جدیدی که برای ما با گسترش فضای درون ایجاد می‌شود.

توجه کنید که یک مطلب بسیار مهمی مولانا می‌گوید، می‌گوید: ببینید من ذهنی چه طوری تشکیل می‌شود. من ذهنی اول هشیاری وارد این جهان می‌شود بعد شروع می‌کند به ایجاد مفاهیم، مفاهیم یعنی اقلام ذهنی، فکر مثلاً «من»، کلمه‌ی «من» مفهوم است و یک قلمِ ذهنی است، از جنس ذهن است و «اسمِ من» باز هم مفهوم است. وقتی من می‌آیم به این جهان می‌بینم که مردم اسم مرا صدا می‌کنند پدر و مادرم به من نگاه می‌کنند، من می‌فهمم این کلمه با من ارتباط دارد که مردم به من نگاه می‌کنند این کلمه را می‌گویند، آن را با خودم مربوط می‌کنم من این کلمه هستم، بعد هم متوجه می‌شوم من هم عین این است مردم وقتی می‌گویند من، من، من، به خودشان [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] دارند اشاره می‌کنند پس این «من» و «اسمِ من» یکی است.

بعد یک کلمه‌ی دیگر یاد گرفتیم آن هم مفهوم «مالِ من» بعد متوجه شدم مثلاً شیشه‌ی شیر را می‌گویند شیشه‌ی شیر شما، این توپ شما، این لباس شما، فلان، این‌ها هم مال من است؟ بله این‌ها را هم به خودم مربوط کردم بعد ذهن می‌بافد با «مالِ من» می‌بافد من ذهنی درست می‌شود.



اما ما می‌توانیم عدم را هم همین‌طور ببافیم من‌ذهنی این‌طوری درست شد، حالا عکسش را انجام می‌دهیم. عکسش این است که مرکز را عدم می‌کنیم. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم متوجه می‌شویم که ما عدم هستیم **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)** عدم به‌سوی عدم می‌رود دوباره این‌دفعه با عدم، عدم می‌بافیم، می‌بینیم که عدم به‌عنوان وجود من و وجود خدا عاشق خودش است، هی عاشق خودش است عدم بزرگتر می‌شود، این فضا بزرگتر می‌شود. این را از کجا می‌آورد؟ می‌بینیم که این‌ها را از همان‌دگی‌ها پس می‌گیرد. وجود ما که بی‌نهایت بود رفت توی همان‌دگی‌ها. الآن این عدم دوباره ما را می‌بافد، درست مثل این‌که ما داریم خودمان را دوباره می‌بافیم. آن‌جا یک خود بافتیم که من‌ذهنی بود براساس من و اسم من و مال من هی بافته شد، بافته شد، بافته شد، الآن عکس آن کار را می‌کنیم، هشیارانه همه‌ی حواس‌مان به خودمان است با دیگران اصلاً کاری نداریم.

چون بافنده ما هستیم کسی دیگر نمی‌تواند برای ما ببافد. مرکزمان را عدم می‌کنیم، می‌بینیم که این مرکز عدم به‌جای این‌که عاشق پول بشود، نمی‌دانم تصویر ذهنی آن شخص بشود، این شخص بشود، عاشق خودش است؛ برای این‌که خدا عاشق خودش است. بعد هی عاشق خودش است، عاشق خودش است، بافته می‌شود، بافته می‌شود، بیرون کشیده می‌شود آن هشیاری ما از همان‌دگی‌ها و این فضا وسیع‌تر می‌شود، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود، این فضای عدم بزرگتر می‌شود.

«ز عشقِ این عدم آمد جهانِ جان» جهانِ جان جهان زنده شده به زندگی ست بیت مهمی است این بیت.

«وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم» وقتی مرکز عدم شد دیدم من چه اشتباهی کردم دیگر خجالت می‌کشم بروم آن‌جا، این خجالت کشیدن فرق دارد با این‌که می‌گویم من، من به همه نشان دادم با همسرم چه قدر عشق داریم، چه قدر صمیمیت داریم. همسر من می‌رود آبروی من را می‌برد، خجالت می‌کشم. تو که می‌گفتی رابط‌ها خوب است پس چی شد؟ همسرت که این‌طوری می‌گوید: آی کوچک شدم، من‌ذهنی کوچک شد. بگذار کوچک بشود، این‌که آبرو نیست که آبرو این است که عدم ببافد، فضای درون شرح پیدا کند، بسط پیدا کند و شما به بی‌نهایت او زنده بشوید. هرچه فضای درون بزرگتر می‌شود شما با آبروتر می‌شوید، معتبرتر می‌شوید، مهم‌تر می‌شوید، به خدا دارید زنده می‌شوید.

ز عشقِ این عدم است که جهانِ جان شما، ما دوتا جهان داریم: جهان بی‌جانی ذهن، جهان جان هشیاری بسط یافته. هشیاری، این عدم، از کجا پیدا می‌کند ما را؟ ما در دردها و چیزهای بیرونی سرمایه‌گذاری شدیم از آن‌ها می‌کشد. کی کمک می‌کند؟ قضا و کُنْ فکان. کی دخالت نمی‌کند؟ ما به‌عنوان من‌ذهنی، کی رعایت می‌کند آنستوا را؟ ما. کی آگاه است از این موضوع به‌صورت هشیاری ناظر نگاه می‌کند قضاوت نمی‌کند؟ ما، ما به‌عنوان هشیاری. شما به‌محض این‌که بخواهی ببینی من چه‌طوری کار می‌کنم چون و چندیم چه‌طوری ست فوراً می‌روی به ذهن، تمام شد رفت. این فرآیند متوقف

می‌شود توجه می‌کنید. پس وقتی وجود او را ببینید شما حتماً شرم خواهید داشت این شرم خوب است که بروید دوباره به ذهن.

به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد زهی عدم که، چو آمد از وجود افزود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

می‌گوید: هر جا عدم بیاید از جمله مرکز انسان، وجود ذهنی کم می‌شود، من ذهنی کوچک می‌شود. هر جا خدا بیاید همه چیز رنگ و رویش را از دست می‌دهد؛ برای این که او در همه هست. الآن پایین می‌گوید تو مثال جان بزرگی در جسم جهان، در جسم جهان تو هستی. «به هر کجا عدم آید»، حالا در مورد ما به مرکز ما اگر عدم بیاید وجود ذهنی ما یعنی من ذهنی ما کم می‌شود.

«زهی عدم که چو آمد»، خوشا به حال عدم وقتی می‌آید از او وجود واقعی ما افزود یعنی وجود حقیقی ما که این فضای بسط یافته در درون ماست این افزوده می‌شود. پس عدم می‌آید شما عدم را نگه می‌دارید در مرکزتان می‌بینید که خودبه‌خود این از عشق عدم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] به عدم یعنی شما به‌عنوان عدم عاشق عدم و عاشق جسم نیستید. و آن موقع مشخص می‌شود که شما عاشق عدم هستید، عاشق خدا هستید، عاشق خودتان هستید. پایین می‌گوید ستایش خدا ستایش خودتان است و عاشق جسم نیستید آن موقع اگر اشتباه کنید یک جسمی بیاید با آن همانیده بشوید، بگذارید مرکزتان خیلی شرم می‌کنید این چه کاری بود من کردم؟ چرا با آدم جدید همانیده شدم؟ چرا با جسم جدید همانیده شدم؟ که ما می‌دانیم که این کار از عدم بر نمی‌آید، عدم این کار را نمی‌کند.

شما در این شکل می‌بینید [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] پرهیز دارد این، مرکز عدم پرهیز دارد، پرهیز از همانیدگی [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] دارد. هشیاری حضور دارد، در این لحظه هست در این لحظه جادوانه، وجود جسمی ندارد که به‌سوی جسم برود، عدم دارد. در مرکزش عدم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] به‌سوی عدم می‌رود و همین الآن بازهم خواهیم خواند بیت را. شما می‌بینید که، وقتی مرکز ما عدم می‌شود، قرین ما چه کسی است؟ خدا، زندگی، بی‌نهایت. چه کسی به سوی چه کسی می‌رود؟ ما به سوی او می‌رویم. چه کسی روی چه کسی اثر می‌گذارد؟ از قرین روی قرین اثر گذاشته می‌شود، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، چه کسی جنس ما را تعیین می‌کند؟ خود زندگی، چون قرین ما است. آیا خدا از ما می‌خواهد چیزی بردارد به خودش بچسباند؟ یا نه همانیدگی‌های ما را می‌گیرد ما را از جنس خودش می‌کند؟ از قرین، دل ما، قرین ما، خو می‌دزدد. از خدا آدم خو بدزدد، چه چیز را می‌دزدد؟

خدا دوتا خاصیت بیشتر ندارد، بی‌نهایت و ابدیت. شما بی‌نهایت و ابدیت هستید. ابدیت شما آمدن به این لحظه ابدی و ساکن شدن در آن است، بی‌نهایت شما بی‌نهایت فضاگشایی است. یعنی از جنس اولیّه می‌شوید.

به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد از وجود افزود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

بله، این دو بیت را نگاه کنید،

با یار بساز تا توانی تا بی‌کس و مبتلا نمانی

بر آب حیات راه یابی گر سر موافقت بدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

می‌گوید که، اگر با یار، یعنی با خدا در این لحظه، موافقت کنی، او تو را تغییر می‌دهد، از او برکت می‌گیری. قبلاً داشتیم، هفته گذشته خواندیم:

با یار بساز تا توانی تا بی‌کس و مبتلا نمانی

بر آب حیات راه یابی گر سر موافقت بدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

وقتی مرکز عدم است، آب حیات از ما عبور می‌کند. یعنی آب زندگی، آب زنده‌کننده، دم‌ایزدی، وارد چهاربُعد ما می‌شود، همه ابعاد وجودی ما را، از جمله مرکز ما را، درمان می‌کند. مرکز ما را، درون ما را باز می‌کند، از طرف دیگر چهاربُعد ما را شفا می‌دهد، سالم می‌کند.

پس مولانا به ما گفت، با خدا بساز. من با خدا چه جوری بسازم؟ مرکز ما را عدم کنم، فضا را باز کنم. چون خدا با قضا گفته است این اتفاق این لحظه مال تو، من بگویم نه یا بسازم؟ تا توانی، یعنی تا آنجا که می‌توانی. می‌داند که ما نمی‌توانیم، قادر

نیستیم؛ تا توانی. مثل وزنه برداری، امروز یک کیلو برمی داری، بعد از یک ماه دو کیلو برمی داری. امروز در مقابل چیز کوچک فضا باز می کنی، امروز پنج دلار گم کردی، فضا باز می کنی، پس از شش ماه در اطراف پانصد دلار گم کردی، فضا باز می کنی. قوی تر می شوی، همین طور می روی جلو.

با یار بساز تا توانی، اگر نسازی، در اطراف اتفاق این لحظه که قضا تعیین کرده است فضاگشایی نکنی، بی کس و مبتلا خواهی ماند. چرا؟ مبتلای من ذهنی می شوی، مبتلای همانیدگی ها می شوی، بی کس هم کسی که با خدا نمی سازد، نمی تواند دوست پیدا کند. مگر در من ذهنی ما دوست داریم؟ ما دوستانی نداریم در من ذهنی. ما اجسامی هستیم که به هیچ کس نمی چسبیم. ما از همه جدا هستیم، این عشق من ذهنی به من ذهنی که عشق نیست که. اگر ما نتوانیم به زندگی زنده بشویم و زندگی را در یکی ببینیم و به ارتعاش دریاوریم با زندگی که در درون کسی هست با او ارتباط برقرار بکنیم و این وحدت را ایجاد بکنیم، ما که جدا هستیم. شما می دانید که ما از دوستان مان و از همسرمان، از همه، چیزها را قایم می کنیم، می ترسیم. ما بی کس هستیم فکر می کنیم دوست و آشنا داریم. بین مردم هستیم ولی تنها هستیم و به آب حیات هم دسترسی نداریم.

برآب حیات راه یابی گر سِرِّ موافقت بدانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳)

می گوید، سِرِّ موافقت با خدا را اگر بدانی، که درواقع فضاگشایی است، سِرِّ موافقت این است که از عقل او استفاده می کنی، از هدایت او استفاده می کنی، از امنیت او استفاده می کنی، از قدرت او استفاده می کنی، از شادی او استفاده می کنی، او تو را شفا می دهد.

پیشِ چوگان های حکم کُنْ مَکَانَ می دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

یعنی درون و بیرون ما الآن دست او است. شما موافقت کنید همه آن کارها صورت می گیرد. اگر من ذهنی را نگه دارید، مقاومت کنید با زندگی در این لحظه، همه را از دست می دهید. پس این که می گوید عدم را بگذار، مرکزت بگذار، خدا به تو کمک کند دوباره عدم یک انسان جدید از تو ببافد، لحظه به لحظه باید با یار بسازی و موافق او باشی. اگر قرار باشد موافق او باشی یک معیار وجود دارد، با فکر این لحظه و با اتفاق این لحظه نباید دعوا بکنی، نباید ستیزه بکنی، باید اطرافش فضا باز کنی. بله، این بیت را داشتیم:

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خود بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید، قرین شما چه کسی است؟ یک سؤالی از خودتان بکنید، چه کسی است؟ خود زندگی بدون این که حرفی بین شما و خدا ردوبدل بشود، دل شما خو می‌دزد از او، همین طوری بمان. همین طوری که من ذهنی ما از قرین‌های من ذهنی خو می‌دزد، عادت بد می‌دزد، بدون این که حرفی بزنیم، وقتی که با خدا هم قرین می‌شود، با مرکز عدم ما، خواهی او را می‌دزد. خوی او تبدیل است، خوی او شفا دهندگی است. و اگر ما من ذهنی نداشته باشیم که با مرکز عدم می‌توانیم اُنصِتوا را رعایت کنیم، خاموش باشد ذهن مان، من ذهنی فعلاً تعطیل بشود و اصلاً نفهمد چه اتفاق می‌افتد. گفته است من ذهنی را مثل؛ که مریض‌ها را بی‌هوش می‌کنند عمل می‌کنند روی‌شان؛ یادتان است؟ گفت از خودتان در حالی که خودتان خبر ندارید، یک چیزی بدزدید؛ این همین است دیگر. مرکز را عدم کنید، خودتان را قرین کنید با خدا، بگذارید مرکزتان از او بدزد، هی خو بدزد، هی خو بدزد، خو بدزد، از آن طرف می‌آید هی، عدم شما دارد می‌تند یک انسان جدیدی که انسان من ذهنی نیست دیگر.

یادمان باشد، این کار تک به تک دست شما است، مولانا می‌تواند به شما یاد بدهد، ولی عمل کننده شما هستید. اگر شما این فرآیند را، که باید دوام داشته باشد، یک مدتی باید ادامه بدهید، که من ذهنی نمی‌گذارد ادامه بدهید، امروز داشتیم، گفت، من ذهنی تهدید می‌کند، گفت چکار داری می‌کنی؟! می‌گذاری دلت از خدا بدزد؟ بدبخت می‌شوی ها! شما بگویید می‌خواهم بدبخت بشوم. درست است؟ چه بشود؟ خو بدزد.

این بیت را بخوانیم:

تا شود فاروق این تزویرها

تا بود دستور این تدبیرها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۸)

تا دل ما بتواند به‌عنوان یک باشنده خداگونه این تزویرهای من ذهنی را تشخیص بدهد. ما به‌عنوان حضورناظر به ذهن مان نگاه کنیم و بدانیم که چه تزویری می‌کنیم، کجاها دروغ می‌گوییم، چه جوری دروغ می‌گوییم، حیثیت بدلی را چه جوری ایجاد می‌کنیم، چقدر این حیثیت بدلی برای ما مهم است؛ این را ببینیم. فاروق یعنی بسیار تشخیص دهنده، فرق گذارنده، صیغه مبالغه است. تا وزیر و تشخیص دهنده تدبیرها بشود.

تا شود فاروقِ این تزویرها تا بود دستورِ این تدبیرها

تدبیرها بشود تدبیرهایی که با مرکز عدم ما می‌دهیم آن موقع منبع تدبیرهای درونی و بیرونی‌مان می‌شویم اگر مرکز را عدم کنیم، نگه‌داریم، قرین‌مان خدا باشد ما فاروقِ این تزویرها می‌شویم، وزیر این تدبیرها می‌شویم و شما این را می‌دانید.

زآن‌که این آب و گلی کابدانِ ماست منکر و دزد ضیای جان‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۲)

این آب و گل، این من‌ذهنی که بدن‌ذهنی ما است هم منکر است هم دزدِ نور جان ما است درست است؟ شک دارید در این بیت که من‌ذهنی مثل موش دائماً می‌دزدد و نمی‌خواهد ما آگاه بشویم، نمی‌خواهد شما فاروق بشوید، نمی‌خواهد شما وزیر خودتان بشوید که به خدا زنده شدید، شما نمی‌خواهید خدا وزیر شما بشود؟ تدبیر بدهد به شما؟ نمی‌خواهید بدون این که ذهن حرف بزند، این گوشِ حسی بشنود، دل‌تان خود بدزدد از خدا که بتوانید بسیار تشخیص دهنده بشوید و منشأ تدبیرهای خودتان بشوید و بدانید و ببینید که این من‌ذهنی منکر نور زندگی است نور خداست و دزدش است و می‌گیرد آن را به مسئله تبدیل می‌کند به مانع تبدیل می‌کند به دشمن تبدیل می‌کند؟ و این هم ببینیم.

خوف و جوع و نقصِ اموالِ بدن جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۶۴)

و اگر ما به این درجه پیش نرفتیم قبول نکردیم که عدم را بگذاریم مرکزمان، خواهیم دید که این ترس‌های من‌ذهنی و گرسنگی‌اش و نقص اموال یعنی این که با یک چیزی هم‌هویت شدیم این‌ها را زندگی می‌گیرد از ما و بدن‌مان ایراد پیدا می‌کند، همه برای چیست؟ برای این که این نقد جان ما، حضور ما، به صورت فضای گسترده شده ظاهر بشود، ما به او زنده بشویم. اگر شما مرکز را عدم کنید از این خوف و جوع و نقص اموال و درد کشیدن و از بین رفتن قسمت‌های مختلف بدن می‌توانید دوری کنید و ما می‌دانیم هر چیز را که شما با آن هم‌هویت بشوید و مرکز شما بشود، مرکزتان جسم بشود و آن عدم نشود، آن چیزی که مرکزتان قرار گرفته و نمی‌گذارد عدم بشود، آن مورد اصابت تیرهای قضا قرار خواهد گرفت. بیشتر اوقات ما بلا سر خودمان می‌آوریم برای این که با چیزهای مختلف همانیده هستیم به جای همانیدن با آن‌ها و آوردن آن‌ها به مرکز، عدم را بگذارید. هر لحظه با فضاگشایی بگذارید زندگی شروع بشود.

این هم آیه است:



«وَلْتَبْلُوْنَكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالْعَمَلَاتِ ۗ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ»

«البته شما را به اندکی ترس و گرسنگی و بینوایی و بیماری و نقصان در محصول می‌آزماییم؛ و شکیبایان را بشارت ده.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۵)

کسانی که من‌ذهنی دارند و چیزهایی را از دست می‌دهند باید بدانند چرا از دست می‌دهند، زندگی می‌گوید این کار را نکن. چیز مادی را نگذار مرکزت، تو با آن همانیده هستی من از تو می‌گیرم. دارم آزمایش می‌کنم بینم تو می‌فهمی که این آفل است؟ شما چیز آفل را نباید مرکزت بگذاری، باید من را بگذاری که آفل نیستم؟ اگر می‌فهمی پس عمل کن؛ نمی‌فهمی همین است. هی مرتب با ترس و گرسنگی و بینوایی و بیماری و نقصان در محصول و بدن و همه چیز که با آن همانیده هستی، دوباره آزمایش می‌کنم، اگر قبول شدی... قبول درک این است که من این را نگذارم دیگر؛ مرکز نگذارم. و این بیت هم که بسیار بسیار مهم است، قبلاً خواندیم؛ و بزرگش می‌کنم شما ببینید:

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ

که عدم امید عابدان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

می‌گوید که این که خدا زندگی را و حالت زنده‌ی ما را از مُرده‌ ما جدا می‌کند، این را خوب بفهم، بدان که امیدِ عابدان، عدم است. این بیت چرا مهم است؟ برای این که در من‌ذهنی ما با همانیدگی‌ها می‌بینیم. دیدن برحسب همانیدگی‌ها درد به وجود می‌آورد، با دردها هم همانیده می‌شویم و درواقع ما درست نمی‌بینیم و حرف کسی را هم گوش نمی‌کنیم برای این که آن‌طوری می‌بینیم، غیراز دیدِ خودمان دیدِ دیگری را قبول نداریم؛ پس امیدمان به چی است؟ اگر شما بخواهید از این گرفتاری من‌ذهنی و دردها خلاص بشوید، چه امیدی دارید؟ چه جوری می‌توانید؟ نمی‌توانید.

برای همین مولانا می‌گوید که این که خدا قصد دارد با عدم کردن مرکز شما به ما کمک بکند و از این من‌ذهنی مُرده، حالت زنده‌ی ما به صورت بی‌نهایت فضاگشایی جدا بشود، این را بفهم، برای این که تنها امیدت همین است، هیچ امید دیگری نداری، هیچ کمک دیگری نداری، هیچ راه دیگری نداری؛ دارد این را می‌گوید. و این می‌دانید که این از یک آیه است که آن سه بیت معروف هم مربوط است؛ برای یادآوری می‌خوانم. که بارها این آیه را ما این‌جا خواندیم:

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيَخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ۗ وَكَذَلِكَ نُخْرِجُكُمْ»

زنده را از مُرده بیرون آرَد و مُرده را از زنده، و زمین را پس از مُردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون

شوید.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹)



«زنده را از مُرده بیرون آرَد» زنده را از مُرده بیرون آرَد یعنی ما که از جنس خدا هستیم، خدا هم از جنس زندگی است، از مرده‌ی من‌ذهنی بیرون می‌کشد؛ مرده را از زنده. «مُرده را از زنده» یعنی خدا مرتب لحظه‌به‌لحظه از طریق قضا و کُن فکان می‌خواهد مردگی من‌ذهنی را از زندگی که خودش است و ما هستیم، جدا بکند که در مورد این هم یک بیتی خواندیم که الآن هم دوباره می‌خوانم که «نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند» و زمین را پس از مردنش زنده می‌سازد. «زمین همین فرم ما است. پس از مردن زنده می‌سازد یعنی فرم را پس از مردن زنده می‌کند معنی‌اش این نیست که ما می‌میریم، بعداً زنده می‌کند؛ نه.

شاید مثالی هم می‌زند به این‌که به زمستان و تابستان و این‌ها نگاه کنید که زمین پاییز می‌شود و زمستان می‌شود و دوباره بهار می‌شود؛ ما هم آن‌طوری هستیم. ما هم می‌رویم به من‌ذهنی، می‌میریم؛ ما زندگی هستیم. آن دایره خالی را اول نشان می‌دهم، بعد می‌رویم در من‌ذهنی می‌میریم، از این مردگی من‌ذهنی خدا ما را بیرون می‌آورد یعنی «شما نیز این‌چنین از گورهای من‌ذهنی بیرون کشیده می‌شوید»؛ این آیه کاملاً واضح است. و در تبیین این مولانا این سه بیت را گفته که بسیار بسیار مهم هستند و بارها خواندیم دوباره تکرار می‌کنم چون مربوط است به این‌که با این ابیاتی که خواندیم شما فضا را در این لحظه باز کنید مرکز را عدم کنید، مرکز بتند روی خودش، گفت عاشق خودش است و می‌تند به شرط این‌که شما در نگه‌داری مرکز عدم مداومت داشته باشید.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد هر که مُرده گشت، او دارد رشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون خدا از من‌ذهنی مرده، اول می‌فهمیم که ما در من‌ذهنی مُردیم یعنی این حالت زندگی ما در من‌ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، من‌ذهنی داشتن، حیثیت بدلی داشتن، ناموس داشتن، شرم من‌ذهنی داشتن و ترسیدن، این‌ها، این‌ها، این مُردگی است؛ خودت را، این‌که هرچی بیشتر به‌دست بیاوریم، با این‌ها همانیده بشویم و همانیدگی‌ها را در مرکزمان بگذاریم، یک تصویر ذهنی مهمی از خودمان بسازیم، در ذهن مردم تصاویر ذهنی عالی از خودمان بسازیم، دلمان را خوش کنیم به تصاویر ذهنی، یعنی مردم چه جوری ما را می‌بینند و بگوئیم این زندگی است، براساس این تصاویر ذهنی تأیید و توجهات ذهنی یعنی مصنوعی و پلاستیکی و بی‌جان بگیریم، بگوئیم زندگی همین است که مردم به شما توجه بدهند. آدم از این‌که برتر است در مقایسه، بادی به غبغب بیندازد، خودش را نشان بدهد، پُز بدهد، زندگی یعنی این‌ها، این می‌گوید مردگی است. یعنی همهٔ حرکاتش را ما می‌شناسیم. درست است که من این‌جا یک خرده‌ای توضیح می‌دهم ولی



همه را بهتر از من می‌دانید مردگی در ذهن یعنی چه؟ می‌گوید از این مردگی، حالت زنده‌ شما را که در این لحظه به بی‌نهایت او زنده بشوید بیرون می‌کشد. تمام اتفاقات برای این می‌افتد. اتفاقات برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن ما نمی‌افتند، اتفاقات برای بیدار شدن ما از خواب من‌ذهنی یا جداسدن ما به صورت زنده از مردگی‌مان می‌افتند.

شما در هر اتفاقی این را ببینید. در مورد آن خانمی که می‌گوید شوهرم اسرار ما را فاش می‌کند و من آبرویم می‌رود، من چکار کنم؟ تو همان را احتیاج داری. این مردگی است، اسرار نگه‌داشتن و زندگی نکردن. چون مردم می‌دانند شما روابطتان با همسران خوب است، شما احساس خوشبختی می‌کنید، این خوشبختی پلاستیکی است. بنابراین هر کسی که عمداً، هشیارانه، با کوچک‌شدن من‌ذهنی مواجه می‌شود مثل همین خانم، شما نمی‌دانید چه کسی هست من فقط دارم مثال می‌زنیم همین طوری به ذهنم آمد، هر دفعه که اسرار ایشان فاش می‌شود من‌ذهنی‌شان می‌خواهد کوچک بشود. به جای این که کوچک بشود ایشان ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند.

زندگی و قضا و خدا این اتفاق را به وجود می‌آورد که من‌ذهنی شما را کوچکتر کند و شما بگذارید بکند. شما عمداً بگویید که من می‌خواهم من‌ذهنی‌ام را کوچک کنم، کوچک کنم. هر دفعه که من‌ذهنی را کوچک می‌کنید او دارد شما را هدایت می‌کند و شما دارید پی می‌برید که این زندگی ناموسی مصنوعی فایده ندارد. پس دارد آن آیه را توضیح می‌دهد، «چون زمرده زنده بیرون می‌کشد، هر که مرده گشت»، عمداً مرده گشت، هشیارانه مرده گشت، هشیارانه من‌ذهنی‌اش را کوچک می‌کند و اعتراض نمی‌کند، اتفاقات می‌افتند من‌ذهنی ما کوچک می‌شود؛ ببینید ما دروغ می‌گوییم یک دفعه دروغ ما فاش می‌شود، خوب کوچک می‌شویم دیگر. خوب هشیارانه کوچک بشویم، یاد می‌گیریم نگوئیم دیگر، که دروغین نباشیم. پس رشد یعنی هدایت پیدا می‌کند.

چون زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون از خودش که ما هستیم، زنده هست، مرده من‌ذهنی را می‌بیرود که ما باید این کار را بکنیم، مرتب باید شناسایی کنیم من‌ذهنی‌مان را، از خودمان دور کنیم بگوییم من تو نیستم، من این آبروی مصنوعی نیستم، الگو را پیدا کنیم. آن خانم الگو دارد که تو باید خودت را یک جور دیگر نشان بدهی و براساس آن آبرو داشته باشی. آبرو همان است که مردم در مورد انسان فکر می‌کنند، تجسمی که از انسان دارند، آن نباید خدشه‌دار بشود. نه آن آبرو نیست.

«چون ز زنده مرده بیرون می‌کند»، پس این نفس زنده ما، من ذهنی زنده ما، دائماً می‌خواهد به ما ضرر بزند، حول و حوش مرگ می‌تند، برای همین می‌گوییم جان مرگ‌اندیش. این من ذهنی به ما ضرر می‌زند، مرگ‌اندیش است تا ما بفهمیم این من ذهنی نیستیم. حالا، من ذهنی اگر به شما ضرر می‌زند بعد از این، فضا رو باز کنید، مرتب انکار کنید بگویید من تو نیستم. ضرر می‌زنی ولی من تو نیستم. حالا مواظبم که ضرر نزنی. چون من تو نیستم تأیید نمی‌کنم سر تو، ای من ذهنی من، با مردم بحث و جدل نخواهم کرد. آن خانم به همسرش می‌گوید خیلی ممنون که این کار را می‌کنی، این که من ذهنی من را کوچک می‌کنی، تو عامل این کار هستی، من با تو دیگر دعوا ندارم، من می‌دانم که تو عامل خدا هستی، قضا دارد این کار را می‌کند. حالا من دیگر راستین می‌شوم، خودم را یک جور دیگر نشان نمی‌دهم. هر جور هستم آن را نشان می‌دهم. مردم گلیم انداخته‌اند خانه‌شان، وقتی مهمانی می‌دهند می‌روند فرش را قرض می‌کنند از این‌ور و آن‌ور، بگویند این‌ها فرش دارند، مبل دارند. نه، من گلیم دارم، خوب می‌خواهی بیا خانه‌ام نمی‌خواهی نیا. من همین هستم، سوادم این قدر است، دانایی‌ام این قدر است، پولم این قدر است، کار می‌کنیم این قدر در می‌آوریم، بچه‌هایمان هم یکی تجدید شده یکی هم به زور قبول شده است، شاگرد اول نیستند، تمام شد رفت.

مُرده شتو تا مَخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌ی زین مرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵)

پس تو دانسته، هر لحظه، این پیغام قضا را بگیر که درواقع هر اتفاقی بیفتد من به من ذهنی کوچک بشوم، بمیرم. تو عمداً مرده‌شو، من ذهنی را بزرگ نکن تا بیرون آورنده به اصطلاح زندگی که بی‌نیاز است، چکار کند؟ یعنی خدا، زنده‌ای را از این مرده من ذهنی بیرون بیاورد و

«مرده‌شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو» نسبت به من ذهنی بمیر» تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مرده بیرون می‌آورد، زنده‌ای را از مرده تو (یعنی من ذهنی تو و از این آبروی مصنوعی تو) بیرون آورد.»

فَلَكُ كَبُودٍ وَ زَمِينِ هَمْچو کورِ راه‌نشین کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

مولانا می‌گوید که فلک من ذهنی یعنی هُشیاری جسمی، کبود است و من ذهنی مثل گدای راه‌نشین است و کور است. مثل گداهای کور کنار راه می‌نشینند، هم گدا هستند هم کور هستند. به عبارت دیگر ما در من ذهنی یک فضای ذهن داریم که این کبود است یعنی کدر است، هیچ برکتی از آن نمی‌ریزد. یادمان باشد زمین، یک زمین دیگر هست فرض کن که ذهن



ساده شده ما باشد، و این آسمانی که باز شده است، آسمانی که در درون باز می‌شود آیا این کبود است؟ اگر من ذهنی نابود بشود، کوچک بشود، صفر بشود و این آسمان درون ما بی‌نهایت بشود و ذهن ما ساده بشود این آسمان کبود است؟ نه آسمان صاف است. یادمان باشد زمین همیشه در گرو آسمان است. الآن زمین، مثال، از آسمان چیزی بیاید ما که نمی‌توانیم، چاره‌ای نداریم، تگرگ بیاید، آتش بیاید، باران بیاید، نمی‌توانیم دفاع بکنیم، زمین. پس زمین همیشه مواظب است که از آسمان چی می‌آید؟

حالا آسمان رمز زندگی؛ زمین ما؛ اما، در یک حالتی که حالت من ذهنی است فلک ما کبود است، فرم ما هم مثل گدای کور است، کنار جاده نشسته و می‌گوید به من چیزی بدهید. اما، می‌گوید اگر انسانی ماه تو را ببیند، (در کجا می‌بیند؟ در مرکز)، از این کور و کبود که آسمان کدر است و چشم ندارد رها می‌شود.

پس بنابراین ما چاره‌ای نداریم جز این که، قبلاً گفته است، مرکز را عدم کنیم و عدم بتند، عاشق خودش است و وسیع تر بشود تا ما «هو» را ببینیم. ما داریم به او زنده می‌شویم که او مثل ماه است، هم زیبا است و هم یرنور است. ما داریم به او زنده می‌شویم، از چه چیزی داریم می‌رهیم؟ از آسمان من ذهنی و آن فرمی که به عنوان من ذهنی ما درست کرده بودیم، کور و کبود. و کور و کبود این نشانه را هم می‌دهد که من ذهنی چشم ندارد، چون در من ذهنی هشیاری برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند. چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند کور است و کبود است به خاطر ضررهایی که همین الآن گفتیم به خودش می‌زند، نفس زنده، سوی مرگی می‌تند.

پس یعنی این شکل‌ها را ببینید [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)]، آسمان من ذهنی کبود است. در این جا ما به عنوان من ذهنی که قضاوت و مقاومت داریم، فقط برحسب دویی‌ها داریم خوب و بد می‌کنیم، هشیاری جسمی داریم، در زمان مجازی زندگی می‌کنیم، مانع و مسئله و دشمن می‌سازیم، کور و کبود هستیم. کسی که دائماً مسئله برای خودش می‌سازد، خودش را به مسائل می‌کوبد، خوب کبود می‌شود، زخمی می‌شود. چرا مسئله می‌سازد؟ کور است.

ما البته منظورمان نابینایان نیستند، توهین به آن‌ها نشود، این اصطلاح را مولانا بکار می‌برد. کسی که سرکش است، چشمش هم نمی‌بیند، می‌گوییم: «بگذار زندگی هدایت کند.» می‌گوید: «نه، من می‌خواهم خودم را بزخم به درخت و بیندازم چاه و پایم به سنگ بخورد و...» می‌گوید: «خوب نمی‌بینی، بگذار کسی کمک کند.» می‌گوید: «نه»، بله. این عدم در درون ما [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] گسترده بشود، بالاخره ماه او را می‌بینیم ما. بله، الآن می‌گوید تو جان جهان هستی، در هر چیزی تو هستی.

مثال جان بزرگی، نهان به جسم جهان مثال احمد مُرسَل میان گَبَر و جُهود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

مثال جان بزرگی، نهان به جسم جهان. در جسم جهان، یعنی هر چیزی در جهان، تو هستی، بگویند خدا و زندگی هستی. در درون من هم تو هستی. این را فیزیک ثابت کرده است، گفته است ۹۹/۹۹۹۹ درصد درون ما خالی است. پس درون همه چیز او است. اصلاً با فکری که بر حسب هُشیاری جسمی کار می‌کند ما این موضوع را نمی‌توانیم بفهمیم، همین‌طور نمی‌توانیم بفهمیم که می‌گوید: «منظور ما این است که ماهِ تو را ببینیم.» منظور ما از آمدن به این جهان درست است که مدتی رفته‌ایم به من‌ذهنی و از طریق همانندگی‌ها دیده‌ایم، ولی باید با چشم تو ببینیم و به بی‌نهایت تو زنده بشویم. شما هم ممکن است سؤال کنید: «برای چه چیز؟» اصلاً شما سؤال ممکن است بکنید که: «برای چه چیز این همه زحمت می‌کشد جهان وجود داشته باشد؟ برای چه چیز انسان می‌آید در این جهان، این همه به زحمت می‌افتد، اول باید همانندگی تشکیل بدهد، بعد همانندگی‌ها را بشناسد، آزاد بشود، به بی‌نهایت او زنده بشود، که چه چیز بشود؟ خوب اگر نمی‌شد، چه می‌شد؟» خوب با من‌ذهنیمان ما می‌پرسیم: «فایده‌اش چه چیز است حالا؟ که چه چیز بشود؟ اگر من نمی‌آمدم این همه هم به دردسر نمی‌افتادم، مثلاً چه می‌شد؟» خوب ما نمی‌دانیم، ولی این را می‌دانیم که در این زمان همین‌طور که در این غزل هم هست، ما مأموریتمان این است یعنی ما انسان‌ها مأموریتمان این است که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. اول می‌آییم می‌افتیم به مکان مجازی، یعنی من‌ذهنی، و زمان مجازی، بعد از زمان مجازی و من‌مجازی می‌آییم به یک من اصلی که بی‌نهایت است و قائم به ذات خودش است و از جهان جدا می‌شود، به جهان وابسته نیست، زنده می‌شود، برای چه کاری؟ هیچ‌کس نمی‌داند.

شما ممکن است بگویند: «حالا، حالا این نمی‌شد، مثلاً چه می‌شد که حالا ما آمده‌ایم این همه دردسر است، باید کار کنیم، همسر پیدا کنیم، بچه بزرگ کنیم، نمی‌دانم همانندگی پیدا کنیم، این همه دردهای من‌ذهنی را بکشیم، بعد هم بمیریم برویم؟» هیچ‌کس نمی‌داند. فقط هرچه زودتر به بی‌نهایت او زنده بشوی، بهتر است. به نظر می‌آید که زندگی از طریق ما می‌خواهد هُشیاری را در جهان پخش کند، برکاتش را، امروز داشتیم عشق و نیک‌بختی و برکت و دولت و عنایتش را، از طریق ما به بقیه موجودات هم بدهد و در آن‌ها به خودش زنده بشود. حالا چه چیز بشود این را من‌ذهنی می‌پرسد، بهتر است این سؤال را ما نکنیم.



مثالِ جانِ بزرگی، فقط چون که گفته است جانِ بزرگی این توضیحات را دادم. یعنی یک جانِ بی‌نهایت، در همه چیز پنهان شده‌ای تو، مانند «حضرت احمد مُرسَل» یعنی فرستاده‌شده، مثالش حضرت رسول است، میانِ گَبَر و جُهود. حالا گَبَر و جُهود در این جا واقعاً زرتشتی و یهودی معنی نمی‌دهد، بلکه شاید تمثیل هر مسلمانی است که به این‌ها ایراد می‌گیرد. ظاهراً می‌گوید مثل حضرت رسول در میان کافران، اما کافر لزوماً، در مولانا گَبَر و جُهود به معنی کافر است.

کافر کسی است که مرکز همانیده دارد. هرکسی که مرکز همانیده دارد، برحسب اجسام می‌بیند، هُشیاری جسمی دارد، کافر است، چرا که خدا را می‌پوشاند. بنابراین گَبَر و جُهود این طوری نیست که یکسری گَبَر باشند، یکسری جُهود باشند، یکسری هم مسلمان باشند. با این تعاریف اغلب مسلمان‌ها، همان کافر هستند، برای این که هنوز ماه او را ندیده‌اند، به آن جانِ بزرگ زنده نشده‌اند.

می‌گوید تو جانِ بزرگی هستی که می‌خواهی آن جانِ بزرگ را در ما زنده کنی و تو جانِ جهان هستی. ما با ذهنمان این چیزها را می‌فهمیم؟ نه. برای چه می‌گوییم در همه چیز او است؟ چرا در همه چیز می‌خواهد به خودش زنده بشود و مأموریت ما این است که شاید به او کمک کنیم؟ این‌ها هم که فکرهای ما است: «به او کمک کنیم.» او می‌خواهد خودش را از ما در جهان بیان کند، یک گنجی است که می‌خواهد خودش را بیان کند، برای چه چیز؟ این «برای چه چیز» را ما نمی‌پرسیم. کسی هم تاحالا فرمولی، یک معادله ریاضی، پیدا نکرده است که ببینیم برای چه چیز اصلاً جهان باید وجود داشته باشد.

مثالِ جانِ بزرگی، نهان به جسمِ جهان

مثالِ احمدِ مُرسَل میانِ گَبَر و جُهود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

این احمد مُرسَل درست است که به حضرت رسول اشاره می‌کند، ولی احمد همان هُشیاری بی‌نهایت خدا است که ما به آن زنده می‌شویم که می‌خواهد بگوید که حضرت رسول به آن بی‌نهایت زنده بوده است، ایشان آن بی‌نهایت بوده است، اصلاً با جهان کاری نداشته است، یک عده‌ای هم دور و برش بوده‌اند، که از جنس جسم بوده‌اند. یک بی‌نهایت ریشه‌داری به نور خدا، بقیه هم همه من‌ذهنی، گَبَر و جُهود، حالا می‌خواهد، دینشان هر چه می‌خواهد باشد، توجه می‌کنید؟ یک خداگونه، زنده به بی‌نهایت خدا، بقیه همه من‌ذهنی، دارد این را می‌گوید. پس منظورش این است که در همه این احمد وجود دارد.

نامِ اَحْمَد، نامِ جُمْلَه انبیاست

چون که صد آمد، نود هم پیشِ ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۰۶)

یعنی احمد، حالا هم رسول هم هرکسی به بی‌نهایت او زنده می‌شود اسمش احمد است، از جنس احمد است، از جنس هُشیاری برگزیده است، از جنس هُشیاری حضور است و همه آمده‌ایم به او زنده بشویم. ولی یک کسی اگر صد باشد بقیه هُشیاری‌ها هم در او جا می‌شود. مثلاً ده درصد هُشیاری، بیست درصد هُشیاری حضور، نود درصد هُشیاری حضور، در آن احمد بی‌نهایت جا می‌شود. پس بنابراین «مثالِ جانِ بزرگی» توایِ خدا، «نهان در جسم جهان»، مانند «احمدِ مُرسَل»، بین کافران، بله.

نگاه کنید این‌ها [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] من‌های ذهنی هستند گُبر و جُهود هستند اما یک کسی فضای درون را بی‌نهایت باز کرده است [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، مثال می‌زند، حالا این بی‌نهایت باز شده می‌تواند در مولانا باشد می‌تواند در حضرت رسول باشد می‌تواند در مسیح باشد می‌تواند در پیغمبر دیگری باشد اگر زنده شده است. ولی یک کسی است که صد درصد زنده شده است، آن احمد است و صد درصد، نود درصد هم در او جا می‌شود، نود و نه درصد هم جا می‌شود. ولی حالا از این بحث چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ این است که آن جانِ بزرگِ جهان در ما می‌خواهد به خودش زنده بشود، مأموریت ما این است که اجازه دهیم زنده بشود. ما با من‌ذهنی به صورت گُبر و جُهود، عرض کردم گُبر و جُهود در این جا معنی زرتشتی و یهودی نمی‌دهد، از این سودا باید بگذریم.

در همه جا تقریباً گُبر و جُهود را به معنی من‌ذهنی به کار می‌برد، به معنی کافر به کار می‌برد. کافر هم به معنی این نیست که دین خاصی کافر است، این [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] کافر است، برای این که لحظه به لحظه بر حسب همانندگی می‌بیند و امروز به ما گفت که تسبیح این آدم [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] فایده ندارد، این آدم درست است که تسبیح می‌کند ولی من‌ذهنی دارد، ناموس دارد، شرم دارد و هزار جور گرفتاری دارد، این اصلاً نزدیک خدا نیست و تمام این تسبیحات بدون حضور، و از فرمایشات رسول استفاده کرد و گفت که: «هیچ عبادتی، هیچ نمازی بدون حضور قابل قبول نیست». به هر حال ما به عنوان نیروی احمد [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، نیروی برگزیده، باید به او زنده بشویم، برای همین آمده‌ایم. اما همین را دارد توضیح می‌دهد الآن.

ستایشت به حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

ستایش او که امروز روی این مطلب تأکید خواهیم کرد با چند بیت از مثنوی یعنی مرکز عدم. تا مرکز ما عدم نشود ستایش او صورت نمی‌گیرد. ستایش آن نیست که، خدا این نیست که، ما من‌ذهنی داشته باشیم، یک من‌ذهنی منعکس کنیم، با

من ذهنی مان یک من ذهنی توهمی را ستایش کنیم، این نیست. درست است؟ می گوید ستایش حقیقی تو در واقع ستایش خود است، یعنی چه؟ یعنی اگر من مرکز را عدم کردم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] با فضاگشایی و تسلیم، متوجه خواهم شد که این عدم، هم من هستم هم تو هستی، و اگر بتوانم مرکز را عدم نگه دارم متوجه می شوم که هم دارم خودم را ستایش می کنم هم تو را. ستایشت به حقیقت ستایش خویش است، که آفتاب ستا، یعنی ستاینده آفتاب، دارد از چشم خودش ستایش می کند. این شخص [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] چه دارد می گوید؟ اگر کسی بتواند مرکز را عدم نگه دارد، با عدم ببیند، هر لحظه چه می گوید؟

می گوید من چشم هیچ ایرادی ندارد چشمم سالم است، چه چشمی دارم! درست می بیند، این لحظه هم درست می بیند. ولی این [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] که برحسب همانیدگی می بیند این چه می گوید؟ این شخص [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] اولاً که خودش را من ذهنی می داند، ستایشش یک جور تعریف ذهنی است، خدا یک سری مشخصات می شود: این جوری است این جوری است این جوری است، ولی من ذهنی را نگه می دارد و یک خدای توهمی را ستایش می کند و جدا می ماند. توجه کنید فرقی این است که در این [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] جدایی است، ستایش براساس من ذهنی جدایی دارد، براساس مرکز عدم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)] اتحاد با خدا را دارد، هیچ جدایی ندارد. شما باید این جدایی را از بین ببرید، ما نمی توانیم جدایی را حفظ کنیم ولی با او یکی بشویم. برای این کار باید این نقطه چین ها [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] شناخته بشود و انداخته بشود و فضای درون کاملاً باز بشود [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی آن نقطه چین هایی که در حاشیه می بینید هیچ کدام نماند، در این صورت ما به آفتاب تبدیل شده ایم. آفتاب در این جا رمز زندگی است نه این که آفتاب ستایی و آفتاب پرستی.

ستایشت به حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

با چشم عدم دیدن یعنی من چشم اصلی ام را پیدا کرده ام که از دست داده بودم در همانیدگی ها، بله.

ستایش تو چو دریا، زبان ما کشتی

روان مسافر دریا و عاقبت محمود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

می گوید وقتی من مرکز را عدم می کنم [شکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، با مرکز عدم، وقتی مرکز ما عدم می شود ذهن ما خاموش می شود، درست ستایش می کنم. پس ستایش تو مرا دریا می کند، اگر درست ستایش کنم. اگر با



من ذهنی ستایش کنم [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی)، نه هیچ اتفاقی نمی‌افتد، فقط یک سری کلمات را می‌گویم: خدا بزرگ است و رحیم است و غفور است و همین‌طوری می‌چینم. ولی اگر این‌ها را با عدم تجربه کنم و عملاً تبدیل بشوم، در این صورت ستایش تو مرا دریا می‌کند، یعنی از جنس تو می‌کند، تو دریای بی‌نهایت هستی. اما زبان ما و ذهن ما، زبان در این جا به معنی ذهن است، هر چیزی که در ذهن است و ما می‌دانیم که ما قبل از این که به او زنده بشویم در ذهن هستیم، ذهن ما مثل کشتی می‌ماند، کشتی کجاست؟ روی دریای خدا. این روان ما یعنی روح ما هشیاری ما، مسافر دریا هست، می‌خواهد برود دریا بشود، شما نپرسید برای چه دوباره، توضیحات را دادم.

یعنی ما داریم می‌رویم اندازه دریا یا بی‌نهایت بشویم و اگر این‌طوری برویم، یعنی مرکز را عدم کرده برویم [شکل شماره ۸] (حقیقت وجودی انسان)، بالآخره عاقبت ما محمود خواهد شد. «محمود» یعنی پسندیده و مورد ستایش قرار گرفته. محمود به معنی شاه است، یعنی عاقبت به او تبدیل خواهیم شد. محمود در این جا هم به معنی خوب است نیک است، هم به معنی او، مثل سلطان محمود و ایاز. یعنی ما مثل ایاز هستیم، داریم می‌رویم محمود بشویم، تمام خصوصیت‌های شاه را یعنی خدا را پیدا بکنیم و اگر بخواهیم به ذهن بگوییم، همین دوتا خاصیت بی‌نهایت و ابدیت است. این لحظه ابدی ما را جاودانه می‌کند و از دست دادن آن نقطه چین‌ها ما را بی‌نهایت می‌کند و بی‌نهایت و ابدیت دوتا خاصیت خدا است و خاصیت ما هم هست. هر چیزی که خاصیت خدا است خاصیت ما هم است.

«ستایش تو چو دریا»، یادمان باشد، تکرار می‌کنم، این شخص [شکل شماره ۷] (افسانه من ذهنی) با ذهنش حرف می‌زند، به زبان حرف می‌زند، امروز هم گفتیم قول و زبان و کلمات، این‌ها اخیراً درست شده است، جزو ذات ما نیست، ما احتیاجی به کلمات نداریم، کلمات برای ما جدی نیستند. هر چه که ذهن می‌گوید هیچ‌کس نباید جدی بگیرد. به خاطر این که ذهن فکر می‌کند، یک نفر یک حرف‌هایی می‌زند نباید تحسینش کرد نباید تنبیه‌اش کرد، دارد می‌گوید دیگر، ذهن است دیگر، من ذهنی است. من در ذهن همه چیز حرف می‌زنم برحسب همانیدگی‌ها، یک‌سری همانیدگی‌های عجیب و غریبی هم هست یک عده‌ای برحسب آن‌ها دارند حرف می‌زنند، ولی این فرق دارد که با خدا انسان قرین بشود به او زنده بشود، بله. اما این سه بیت را هم برایتان بخوانم که کمک می‌کند به فهمیدن آن.

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲)

ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را دیدی نگر در آب آب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳)

آب را آبیست کو می راندش روح را روحیست کو می خواندش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴)

یعنی ما به عنوان هشیاری در کشتی‌های ذهن هستیم و به هم در روی آب اقیانوس یکتایی برخورد می‌کنیم. چشم‌مان تیره است برای اینکه با همانیدگی‌ها می‌بینیم اما در آب روشن یکتایی هستیم، درست است؟ وضعیت همه این‌طوری است. همه‌مان روی زندگی هستیم، زندگی مثل اقیانوس پهناوری است که کشتی ما همه روی آن اقیانوس است ما هم توی کشتی‌های ذهن هستیم و ما به هم دیگر با مقاومت می‌برخوردیم. با هم دیگر رابطه برقرار می‌کنیم و به هم برمی‌زنیم و، ولی متوجه نیستیم که باید بر حسب همانیدگی‌ها نبینیم و از کشتی بپریم دریا بشویم.

ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را دیدی نگر در آب آب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳)

ای کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و به خواب ذهن رفته‌ای، در ذهن که کشتی تن است، حالا، آب را دیدی، یعنی هشیاری جسمی ذهن را دیدی؛ ما همه‌مان هشیاری جسمی ذهن را می‌شناسیم؛ حالا نگاه کن به آب آب. آب آب یعنی هشیاری نظر یا هشیاری خدایی غیر از هشیاری جسمی، هشیاری جسمی را یک هشیاری بی‌فرم ایجاد می‌کند، می‌گوید، حالا، آن هشیاری جسمی را دیدی که فرم دارد یک هشیاری که آن را ایجاد می‌کند، آب آب، هم نگاه کن، آن هم از آن آگاه باش.

آب را آبیست کو می راندش روح را روحیست کو می خواندش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴)

پس هشیاری جسمی [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)] را که در ذهن ما داریم، یک آبی که هشیاری نظر است، می‌راند، ما آن هشیاری را می‌خواهیم نه هشیاری جسمی را. روح ما را هم، که هشیاری ما است، یک روح بزرگ جهان که الان گفت، یعنی روح خدا، گفت، جان بزرگی هستی که در همه اجسام هستی، آن روح بزرگ روح ما را به خودش می‌خواند

دارد جذب می‌کند، حواست باشد که با دید همانیدگی‌ها مقاومت نکنی تا به سوی او بروی. قرین او شو، با مرکز عدم **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)**، تا او تو را به سوی خودش بکشد، از جنس خودش بکند. بله.

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

می‌گویند، من که این امکان را دارم فضا را باز کنم در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز عدم بشود و توجه ایزدی را به خودم جلب کنم؛ عنایت. اگر انسان می‌تواند، و این در حیطه امکان هر انسانی است، می‌تواند عنایت دریا را، عنایت خدا را، جلب کند و این مثل بخت بیدار ما است. پس مرکز عدم یعنی بخت بیدار. بخت بیدار یعنی هم در درون هم در بیرون اتفاقات خوب خواهد افتاد. کسی که بختش بیدار باشد همه‌اش اتفاقات خوب می‌افتد، پس مرکز را عدم کنی همه‌اش اتفاقات خوب می‌افتد. و ما هم می‌دانیم بخت بیدار ما من‌ذهنی بیدار نیست، توجه کنید.

اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی) پس این من‌ذهنی می‌خواهد بگوید تو من هستی من هم اگر در یک موقعیت‌های خاص قرار بگیرم، قدرت داشته باشم، پول داشته باشم، این را داشته باشم، روابط خاص داشته باشم، این بخت است. بخت این است، دانش زیاد داشته باشی روابط دوستانه زیادی داشته باشی، بخت است؛ نه. بخت این است که مرکز عدم **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)** باشد و وقتی مرکز عدم می‌شود؛ امروز ابیاتی از مثنوی هم خواهیم خواند که؛ این بخت بیدار ما است. وقتی مرکز عدم است خدا می‌تواند به ما کمک کند و توجه ایزدی به ما است و این بخت بیدار ما است، بخت دیگری ما نداریم، هیچ راه دیگری نداریم. حالا اگر بخت بیدار همیشه با ما است با عدم کردن مرکزمان، چه غم داریم بعضی موقع‌ها می‌رویم به ذهن‌مان آن‌جا چرت می‌زنیم.

یعنی اگر عنایت حق با ما است، می‌گوید، انسان نباید غصه بخورد که! من دوباره رفتم به ذهنم **اشکل شماره ۷ (افسانه من‌ذهنی)**، دوباره رفتم به ذهنم، خوب دوباره درست است که عنایت را از دست دادی الآن وقتی در ذهن هستی به محض اینکه مرکز عدم می‌شود ما عنایت را بدست می‌آوریم، یعنی توجه خدا می‌آید روی ما **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)**، به محض اینکه مرکزمان را جسمی می‌کنیم هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، عنایت قطع می‌شود. می‌گویند، اشکالی ندارد بعضی موقع‌ها برویم توی هپروت ذهن و از طریق ذهن ببینیم ما که بخت بیدار داریم. یعنی، امروز هم به ما گفت، امید عابدان همین است که مرکز را عدم کنی؛ امید عابدان. این که او دوست دارد از مردگی زنده را بیرون بیاورد و عدم **اشکل شماره ۸ (حقیقت وجودی انسان)**، عدم، مرکز عدم، امید عابدان است. اگر من می‌توانم مرکز را عدم کنم و

توجه او را جلب کنم او به من کمک کند، حالا در بیست و چهار ساعت فرض کن دو ساعت هم بروم توی ذهنم بگردم آن اشکالی ندارد.

مرا چه غم اگر غم هست چشم خواب آلود [شکل شماره ۷ (افسانه من ذهنی)]؟ چشم خواب آلود، هی یعنی بیایم به این لحظه بعد دوباره خوابم می‌گیرد می‌روم ذهن، می‌آیم به این لحظه یک همانیدگی موفق می‌شود خودش را به مرکز من برساند من از طریق آن ببینم، دوباره می‌روم توی ذهن می‌خوابم پنج دقیقه، خوب دوباره می‌آیم به این لحظه. اگر می‌توانم این کار را بکنم پس بکنم غمی ندارم نباید ناامید بشوم، باید کار کنم، هرچه بیشتر تمرین کنم، عدم که امید عابدان است؛ امید عابدان یعنی کسانی که می‌خواهند نجات پیدا کنند از ذهن، امیدشان عدم است، خواندیم؛ پس غمی هم نباید داشته باشند.

*** ما این قسمت سوم ***

در بیت آخرِ غزل مولانا به ما گفت که «بختِ بیدار همان مرکزِ عدم است» و اگر انسان بختِ بیدار داشته باشد، نباید نگران گاه‌به‌گاه خواب رفتنش در ذهن باشد؛ اما برای بختِ بیدار ما باید هشیارانه، با رعایتِ قانونِ جبران کار کنیم. می‌بایستی که میزانِ مقاومت‌مان را دائماً تماشا کنیم شاید شروع کنیم به زیرِ نظر گرفتن یا زیرِ نورافکن گرفتنِ خودمان که چه قدر در روز ما در مقابلِ اتفاقات، فکریایی که به ذهنمان وارد می‌شود، کارهای مردم، حرفهایی که مردم می‌زنند، مقاومت می‌کنیم و تا آن‌جا که مقدور است میزانِ مقاومت را پایین بیاوریم و همین‌طور قضاوت را که چه قدر ما در موردِ خودمان، که چه قدر ما خودمان را همین من‌ذهنی می‌گیریم، به خاطر کارهایش خودمان را ملامت می‌کنیم، به خاطر اتفاقاتی که می‌افتد، به جای آن که از آن‌ها برای بیداری از خوابِ ذهن استفاده کنیم، مردم را ملامت می‌کنیم، با آن‌ها ستیزه می‌کنیم، این را هم زیرِ نظر بگیریم.

همین‌طور وقتی که من‌ذهنی به ما استرس می‌دهد، غصه می‌دهد، ببینیم که این موضوعِ استرس ما که ذهن نشان می‌دهد آیا یک چیزِ آفلی هست یا نه؟ اگر چیزِ آفل است، بیندازیم و شناسایی کنیم که این چیزِ آفل در مرکز ما بوده، به همین دلیل داریم درد می‌کشیم. گرچه که امکان‌هایی از من‌ذهنی و دردهایمان وجود دارد ولی مردم به اندازه‌ی کافی کوشش نمی‌کنند که بگذارند بختِ بیدار با عدم کردن مرکزشان به آن‌ها کمک بکند. اما مطلبِ دیگری که در موردِ این بختِ بیدار می‌خوانیم «جذب» است. «جذب»، «عنایت» و «بختِ بیدار» این‌ها با هم ارتباطِ معنی دارند. از «دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵» شروع می‌کنم ببینم که مولانا مطالبی می‌گوید که این مطالب را می‌توانیم با هم روشن کنیم.

این قدر گفتیم، باقی فکر کن

فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)

ما هم به اندازه‌ی کافی گفتیم، مولانا می‌گوید که شاید به اندازه‌ی کافی تکرار کرده، گفته، بقیه‌اش را تو خودت باید فکر کنی. اگر فکرِ تو از جنسِ فکرهایِ من‌ذهنی است، یعنی جامد است، حضوری، عدمی در آن نیست، از من‌ذهنی می‌آید، برو ذکر بکن. «ذکر» تمام آن کارهایی است که ما انجام می‌دهیم، «عمل» هست یا «تکرارِ بعضی از عبارات» هست، هر چه که هست، ما را به زندگی زنده می‌کند. یکی از آن‌ها «پذیرش اتفاقِ این لحظه» است و همه‌ی آن حرفهایی که یک دقیقه‌ی پیش می‌زدیم که ناظرِ ذهنمان باشیم و هر جا مقاومت کرد، بدانیم که آن‌جا داریم می‌لغزیم، آن‌ها می‌توانند مواردی باشند که به ما کمک بکنند؛ مثل «ذکر» که مرکزمان عدم بشود. «ذکر» می‌تواند همین ابیات باشد که شما مرتب بخوانید و هر موقع این ابیات را می‌خوانید مرکزتان عدم بشود؛ این «ذکر» است.



«ذکر» سبب می‌شود که مرکز ما از مادی بودن به عدم بودن دربیاید و بلافاصله عنایت ایزدی شروع می‌شود و در این چند بیت می‌گوید که نه تنها عنایت ایزدی در هر لحظه وجود دارد، «جذب‌هی» او هم وجود دارد. «جذب‌به» یعنی این که خدا هر لحظه دارد نیرو وارد می‌کند، نیروی کشش که جنس خودش را که ما هستیم به سمت خودش بکشد و از جنس خودش بکند ولی ما مشغول جهان بیرون هستیم؛ اشتباه می‌کنیم که منبع غذای ما در جهان هست. منبع غذای روحی ما همین پیش زندگی است و باید فضا را باز کنیم، بتوانیم مرکز را عدم کنیم که امروز گفت امید عابدان مرکز عدم است، تا «جذب‌به» به کار بیفتد، چون ما [به] بیرون جذب می‌شویم به خاطر این که همانندگی از جنس جسم است و جسم به جسم جهان جذب می‌شود، ما درد می‌کشیم؛ ما به سوی او نمی‌رویم.

ذکر آرد فکر را در اهتزار ذکر را خورشید این افسرده ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

می‌گوید که «ذکر» فکر را در جنبش می‌آورد و به جوشش می‌آورد. «ذکر» چه کار می‌کند؟ فرض کن یک بیتی شما می‌خوانید، بلافاصله مرکزتان عدم می‌شود، فضا باز می‌کنید، اشتباه نمی‌کنید و هر چیزی که شما به خودتان می‌گویید یا کاری می‌کنید که مطابق من‌ذهنی فکر و عمل نمی‌کنید، این می‌تواند در ردیف «ذکر» قرار بگیرد؛ پس یک فکر عالی را از مرکز عدم بیرون می‌آورد. «ذکر آرد فکر را در اهتزار» و ذکر را تو خورشید این افسرده یعنی من‌ذهنی بساز. من‌ذهنی افسرده است؛ اگر بخواهد فکر کند، فکرهای جامد خواهد کرد. پس می‌گوید حالا، خلاصه‌اش تو شعرهای مولانا را مثلاً بخوان تا مرتب گرما از مرکز عدم‌تان به این افسرده یعنی من‌ذهنی پر از درد بتابد.

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوف آن جذب، مباحث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

مولانا می‌گوید که «اصل جذب خداست»، اصل این است که او دارد ما را می‌کشد، اگر او ما را نمی‌کشد ما نمی‌توانستیم به سوی او برویم ولی می‌گوید ای خواجه‌تاش، خواجه‌تاش می‌دانی دو تا غلام [که] یک سرور داشته باشند، آنها خواجه‌تاش هستند، ما انسانها هم خواجه‌تاش هم هستیم برای این که سرور ما زندگی است، همه‌ی انسانها خواجه‌تاش هستند؛ باید به هم کمک کنند.

می‌گوید که گرچه که «اصل» یعنی اصل هم به معنی ریشه یا قانون زندگی آن چیزی که در این مورد مؤثر است، «جذب زندگی» است که دائماً جذب می‌کند ولی برای این که ما جذب بشویم باید جنسمان عوض بشود. اگر جنس ما به خاطر دید

عدم و مرکزِ عدم جسم است، به سویِ جهان می‌رویم. اگر کار بکنیم کار کن، کار کن، کار کن کار چیست؟ می‌گوید که به وسیله‌ی همین ذکر مرکزت را عدم کن، موقعی که مرکزت عدم است، از جنسِ عدمی و کشیده می‌شوی به سویِ خدا. پس تو کار کن، موقوفِ آن جذبه‌ی خدا نباش؛ یعنی نگو که خوب ما که مشغولیم، حالا... خدا خودش جذب می‌کند، می‌برد، چنین چیزی نیست؛ تو باید فعالانه و هشیارانه کار کنی.

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

زانکه ترکِ کار چون نازی بُود ناز کی در خوردِ جانبازی بُود؟

هر کسی که کار را تعطیل کند، کار را تعطیل کند یعنی چه؟ شما هر چه که می‌دانید، حداکثر کوشش‌تان را می‌کنید فضا را باز کنید، این‌ها را گفته‌ایم، فضاگشایی صبر و شکر می‌خواهد. وقتی ما یک موقعیتی که به صورت فکر است، فعلاً در مرکزمان است، مثلاً یک همانیدگی است، یک کسی هست که ما معتاد شدیم به او، می‌گویید من می‌خواهم بروم و رفته، و این شخص از یاد ما نمی‌رود، برای این که ما با او هم‌هویت هستیم و نمی‌توانیم فراموشش کنیم، مرتب می‌خواهیم ذهنمان مشغول این کار نباشد ولی ذهنمان، من ذهنی‌مان، فکر می‌کند یک چیز بسیار مهمی از دست داده و ما هر چقدر به او می‌گوییم بابا این مهم نیست گوش نمی‌دهد و بنابراین این که ما فضا را باز کنیم، صبر و شکر کنیم و مرکزمان را عدم نگاه داریم، بگوییم که الآن من از طریق این اعتیاد و شخص نمی‌خواهم فکر کنم، این کار سخت است. بقیهٔ اعتیادها هم همین است، اعتیاد به پول، اعتیاد به آدم‌های دیگر، اعتیاد به کار، اعتیاد به عادت‌های بد، اعتیاد به انتقاد، اعتیاد به غیبت، اعتیاد به کوچک کردن دیگران، هزارتا من ذهنی اعتیاد دارد. من این را نمی‌گویم که شما یک دفعه کسی بترسد، بگوید: وای این همه اعتیاد دارم من، نه، داریم همین‌ها را می‌گوییم. شما، می‌گوید: چندتا چیز هست خیلی مهم است. امروز گفت عدم امید انسان‌ها است، الآن صحبت جذبه می‌کنیم.

جذبه این است که هر موقع توانستی مرکزت را عدم کنی او تو را می‌کشد، اگر نتوانید به سمت جهان کشیده می‌شوی. بخت بیدار گفت چیست؟ توجه ایزدی است، عنایت است، پس می‌بینید خدا دائماً می‌خواهد یک کمکی به ما بکند هر لحظه، ما چون در ذهن مشغول چیزهای بیرونی هستیم نمی‌توانیم کمک را بگیریم. مرتب اتفاقات مناسب حال ما به وجود می‌آورد ما درکش نمی‌کنیم، ما با دید ذهن می‌بینیم و می‌بینم این بد است؛ این همانی که من می‌خواستم نیست، آنکه تو می‌خواستی با ذهنت اصلاً درست نیست. ترک کار یعنی این که شما فعالانه مرکزتان را عدم نکنید و تسلیم نشوید و فضا را باز نکنید، این مثل ناز کردن و کبر و تکبر و خوب ما خم نمی‌شویم. پس ناز است. اما ناز کردن یک موقع هست ما با

تمام علاقه و اشتیاق و هر کاری از دستمان برمی آید دنبال این کار هستیم، دنبال کوچک کردن من ذهنی مان هستیم. یک موقع هست نه، ما اصلاً احتیاجی نداریم، اگر شد، شد، نشد نشد، این ناز است. قانون جبران انجام نمی دهیم ما کار نمی کنیم. بعضی موقع ها این برنامه گنج حضور هم بالآخره برنامه بدی نیست، وقت کردیم نگاه می کنیم، نکردیم نمی کنیم، ما خودمان زندگیمان را بلدیم، یک موقع هایی هم هست حالا بزرگان هم می خوانیم. این ها ناز است این ها بدرد نمی خورد، این ها کار من ذهنی است.

«ناز کی در خوردِ جانبازی بُود؟»، تو باید جان من ذهنی ات را ببازی زنده بشوی، باید اشتیاق داشته باشی، باید منت زندگی را بکشی، باید درد هشیارانه تحمل بکنی، باید صبر کنی، باید شناسایی کنی، باید روی خودت کار کنی، باید از آن هواها و خواسته های من ذهنی بگذری، اگر نگذری؛ ما این طوری هستیم دیگر، ما می توانیم انتقادمان را بکنیم، هر کاری دلم بخواهد می توانم بکنم. این ها ناز است، این ها کمک نمی کند. می خواهد بگوید که جذبه هست، ولی با ناز نمی شود مرکز را عدم کرد. کسی که خودش را می گیرد ناز می کند، می گوید من این کارها را نمی کنم، هر موقع خدا خواست من را به خودش زنده کند بیاید بکند، نکرد هم که نکرد، مسئله ای نیست برای من اهمیتی ندارد.

نه قبول اندیش. نه رد ای غلام

امر را و نهی را می بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

می گوید: از قبول و رد مردم صرف نظر کن، با ذهنت قضاوت نکن که این کار را بکنم مورد قبول است، آن کار را بکنم مورد رد است. فقط مرکز را عدم نگهدار، هر چه خرد زندگی می گوید، آن بخت بیدار می گوید، امر می کند، آن کار را بکن، هر چه او نهی می کند از او دوری کن. لحظه به لحظه این کار را انجام بده. ببینید موضوع چقدر دقیق است، چرا ما موفق نمی شویم؟ خوب توجه کنید مولانا دارد توضیح می دهد. مدام یعنی لحظه به لحظه، یعنی امر و نهی زندگی را که در این لحظه به دل ما وحی می شود و القا می شود، آن را انجام بده نه این که بنشینم با من ذهنی فکر کنم حالا مردم چه می گویند، من باید به نگهداری تصویر ذهنی ام در مغز مردم فکر کنم، یک موقعی احترامم خدشه دار نشود، همان توجه و تأیید را بگیرم بیشترش کنم.

مرغِ جذبِه ناگهان پَرَد ز عَش

چون بدیدی صبحِ شمعِ آنگه بکُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

می‌گویند که مرغ جذبه ناگهان از آشیانه می‌پرد. پس اگر مرکز را عدم کنی، ناگهان مرغ جذبه از عَش یعنی آشیان می‌پرد. اگر صبح را دیدی در این صورت شمع من ذهنی را بگش، درست است؟

چشم‌ها چون شد گذاره نور اوست

مغزها می‌بینند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

اگر دیدید دیدتان با نفوذ شد، گذرنده شد از جسم و شما زندگی را در مردم می‌بینید، و می‌بینید که، به آدم‌ها می‌رسید می‌بینید که، این شخص الآن با من ذهنی عمل می‌کند، مثلاً هم‌هویت با پول است، چشمتان با نفوذ شد. در ضمن متوجه می‌شوید که این شخص از جنس زندگی است و قوه زنده شدن به زندگی را دارد، اما الآن هم‌هویت با این چیزها است، در این صورت چشم شما با نفوذ شده، یعنی این همانیدگی‌ها به میزان وسیعی از جلوی چشم هشیاری شما کنار رفته است. در این صورت در پوست‌ها، در من‌های ذهنی، شما مغز را می‌بینید، می‌بینید که این شخص درست است که خودش را دارد نشان می‌دهد و راجع به همانیدگی‌هایش حرف می‌زند، می‌خواهد برحسب همانیدگی‌ها برجسته دیده بشود، می‌خواهد تصویر ذهنی خوبی در ذهن شما القا کند، ولی در توی این پوستش یک مغز هست و شما هم پوست را می‌بینید و هم مغز را می‌بینید.

می‌خواهد بگوید که پس عدم کردی مرکز را، جذبه کار کرد، کار کرد، کار کرد، وقتی کار کرد به اندازه کافی این فضا در درون باز شد، یک دفعه می‌بینید که هشیاری شما دارد عوض می‌شود، از جنس جسمی تبدیل به هشیاری حضور می‌شود. جذبه ناگهان پَرَد ز آشیانه این معنی را می‌دهد و آن موقع متوجه می‌شوید صبح شده است برای شما، برای دیگران نه! برای شما. آن موقع اگر دیدی صبح شد دیگر من ذهنی را معطل کن بگذار کنار.

شمع، یعنی شمع من ذهنی را آن موقع بگش، یعنی درست مثل اینکه صبح شده آفتاب طلوع کرده شما دیگر چراغ را باید خاموش بکنید چراغ لازم نیست آفتاب درآمده، آفتاب شما در درون، نه تنها شما به عنوان حضور ناظر همه اقلام ذهنی را در خودتان می‌بینید، می‌بینید که مقداری از حضور شما، زندگی شما هنوز در پوست است در ذهن، اما به مردم نگاه می‌کنید می‌بینید وضع هاشان را یکی مثلاً بیست درصد به حضور زنده است، هشتاد درصد من ذهنی دارد ولی شما ایراد نمی‌گیرید. همین طور است دیگر. «مغزها می‌بینند او در عین پوست»

بیند اندر ذره، خورشید بقا

بیند اند قطره، کُل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)



این چنین شخصی در ذره، یعنی: در انسان، هر انسانی را خورشید بقا می‌بیند، می‌داند که از جنس خدا است. ما امروز در غزل داشتیم گفت، جان بزرگ هستی تو ای خدا در جسم جهان، اما در انسان بیرون می‌آیی به خودت زنده می‌شوی، به بی‌نهایت خودت، یعنی ما می‌توانیم یک بدن داشته باشیم در عین حال به بی‌نهایت او زنده باشیم. پس یک چنین آدمی به آدم‌ها نگاه می‌کند مثل من‌ذهنی نیست که بگوید: این چه طوری است، آن آن طوری است، از آن خوشم نمی‌آید، این دشمن من است، این مسئله ایجاد می‌کند، این مانع من است، آن‌ها که اصلاً هیچ چیز نمی‌دانند، دین آن‌ها دین نیست، شروع می‌کنیم به انتقاد کردن به دین و مذهب و آیین مردم و باورهای مردم، توهین به آن‌ها، نه، در هر انسانی خورشید جاودانه را می‌بیند.

یعنی: می‌گوید که در تمام انسان‌ها امکان این وجود دارد اگر به آن‌ها کمک بشود این‌ها به خورشید بی‌نهایت خدا زنده بشوند، خورشید در آن‌ها طلوع کند، در قطره، قطره باز هم نماد انسان است، همه بحر را یعنی: خدا که بی‌نهایت است در هر انسانی که ذره هست و قطره هست می‌تواند به اقیانوس او زنده بشود.

کل بحر یعنی: تمام فضای یکتایی، پس می‌بینید که می‌گوید: تمام انسان‌ها این قابلیت را دارند و یک عارف این طوری می‌بیند، ما هم باید این طوری ببینیم که هر انسانی در ضمن این که همه انسان‌ها خواجه تاش هستند می‌توانند به دریا زنده بشوند. خوب حالا این طوری است ما باید به هم کمک کنیم، یا کارهای هم‌دیگر را خنثی کنیم؟ ما باید با هم ستیزه کنیم یا هم‌کاری کنیم؟ ما باید در هم زندگی را ببینیم یا نازندگی من‌ذهنی را ببینیم؟ یا مشخصات سطحی را ببینیم؟ دیگر شما جوابش را می‌دانید. بله این تک به تک آن بیت‌ها است.

مرغِ جذبِه ناگهان پَرَد ز عَش چون بدید صبحِ شمعِ آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

بله، حالا آن بیت را قبلاً توضیح دادم. اما مولانا بله، مولانا به یک آیه بسیار مهمی اشاره می‌کند. و آن آیه آخر سوره هجر است، آیه ۹۹ و می‌گوید که:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین [مرگ] تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

پروردگارت را پرستش کن تا یقین، بعضی‌ها ترجمه کرده‌اند مرگ تو را در رسد، یا یقین داخل پرائنتز (مرگ) تو را در رسد.

معنی‌اش: این است که، مرکزت را عدم کن، همین‌طوری بمان، پروردگار را پرستش کن. باز هم توجه بکنیم خیلی دقیق که معنی‌اش این نیست که من ذهنی درست کن، از طریق همانیدگی‌ها ببین، یک خدای ذهنی درست کن، آن را تعریف کن و از آن تعریف کن و ای خدا تو بزرگی و احترام به خدا بگذارید و عبادت کنید و او از همه ما قوی‌تر است، نه! پروردگارت را پرستش کن یعنی: تسلیم بشو و مرکزت را عدم کن، همین‌طوری نگاه بدار، که جذبه کار کند. هم جذبه کار کند، هم عنایت کار کند. تا کی؟ همین‌طوری بمان تا یقین، یقین را در بیت توضیح داد. گفت وقتی پرنده از آشیان بپرد صبح شده برای تو و تو شمع را بکش.

یقین موقعی برای ما پیش می‌آید که ما به اندازه کافی فضا را درون باز کرده باشیم و بدانیم که از جنس زندگی هستیم و از جنس جسم نیستیم و آن موقع صبح ما است و اگر بعضی‌ها یقین را مرگ ترجمه کرده‌اند شاید منظورشان این بوده است که مرگ من ذهنی هم‌زمان است با طلوع یقین در ما یعنی همین که من ذهنی می‌میرد یقین هم از این طرف برای ما پیش می‌آید. شک از بین می‌رود من ذهنی می‌میرد، شک از بین می‌رود و یقین در ما طلوع می‌کند. پس می‌گوید پروردگارت را پرستش کن خیلی مهم است این که ما توجه کنیم که این مرکز عدم را نگه داریم امروز هم گفتم گفت که، راهنمایی کرد که امید عابدان عدم است. پس پرستش خدا، مرکز عدم است. این آیه می‌گوید این قدر این مرکز عدم را نگه دار تا مرگ من ذهنی برسد تا یقین را ببینی تو. یقین یعنی دیگر شک نداری برای این که به او زنده شده‌ای و ابیات قبلی کاملاً توضیح می‌دهند.

همین‌طور که گفتم هم ابیات مهم‌اند، هم این آیه مهم است. اگر کسی به این آیه گوش بدهد در این صورت باید از رفتارهای من ذهنی دست بردارد. و از هیجاناتی مثل ترس و خشم و هر چیزی که از همانیدگی می‌آید مثل مقایسه، حسادت، انتقاد عیب جستن، غیبت، نگرانی و اضطراب از آینده یا احساس گناه. احساس گناه، خیلی از آدم‌های دینی احساس گناه می‌کنند و احساس گناه نمی‌گذارد مرکز عدم بشود. آن هیجان‌ات مثلاً کسی که خشم دارد، خشم مرکزش است. نمی‌تواند خدا را پرستش کند. یعنی کسی که از راه دین می‌رود باید به این آیه که بسیار هم مهم است، توجه کند.

چشم‌ها چون شد گذاره نور اوست

مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

این ابیات هم تک‌به‌تک است به‌خاطر اهمیت آن. می‌گوید چشم‌ها وقتی گذرنده شد با نفوذ شد، وقتی آدم با چشم جسمی ندید، با هوش و دید نظر دید. می‌گذرد از سطح. شما مشخصات سطحی را نمی‌بینید، یعنی کسی درشت هم حرف می‌زند،

دائماً آن زندگی زنده را در او می‌بینید و پوست را هم می‌بینید که این پوست من ذهنی است که در به اصطلاح در خروش است. مغز و پوست مثل بادام، مغز یعنی آن زندگی پوست هم که یعنی من ذهنی ولی آدم هایی که از جنس پوست هستند فقط پوست را می‌بینند.

بیند اندر ذره، خورشید بقا بیند اندر قطره، گل بحر را که

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

که برای تان توضیح دادم. مهم بود این چند بیت. اما یادتان هست که ما در چند بیت آخر غزل بخت بیدار داشتیم. بخت بیدار راستش به آسانی بدست نمی‌آید و همین‌طور اگر شما با من ذهنی فکر کنید و عمل کنید و درد ایجاد کنید و در بیرون محدودیت ایجاد کنید، نباید بگویید که بخت من بد است. خدا با من دشمن است چرا به بعضی‌ها بخت بیدار می‌دهد به من نداده باید بدانید که شما به اندازه کافی کار نکردید که بخت بیدار را در خودتان بیدار کنید. گفت که بخت بیدار و مرکز عدم تنها راه ما است. آیا همه استفاده می‌کنند؟ نه.

سؤال از شما این است تک به تک. شما از خودتان پرسید آیا من از بخت بیدار استفاده می‌کنم؟ اگر به اندازه کافی کار نمی‌کنید، روی خودتان تمرکز نمی‌کنید نه، نمی‌کنید. بخت بیدار را باید پیدا کنید. درست است که یک چیز خدادادی است. مرکز عدم کردن ما یک امکانی است که خدا به وجود آورده است. اما ما استفاده می‌کنیم؟ شما از خودتان پرسید. این چند بیت نشان می‌دهد که مردم با من ذهنی‌شان مسئله ایجاد می‌کنند گردن خدا و بخت بیدار می‌اندازند. این اشتباه را نباید ما بکنیم.

چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۵)

می‌گوید اگر که جو بکاری گندم که به عمل نمی‌آید. یعنی شما اگر با من ذهنی یک فکری را می‌کارید، با خشم می‌کارید، با حسادت می‌کارید، با کینه می‌کارید خوب از این که غیر درد چیز دیگری به وجود نخواهد آمد که. گندم به وجود نمی‌آید که. گندم چی است؟ اگر شما در این لحظه مرکز را عدم کنید یک فکری از طریق زندگی در شما ایجاد بشود و شما آن را عمل کنید برکت زندگی هم به آن عمل بریزد بیدارانه خوب این نتیجه‌اش خوب خواهد بود. حالا آن یکی که با من ذهنی کاشته شد با خشم شما کاشته شد محصول این دو تا یکی است؟ نه، نیست. نیست. شما با انرژی این جهانی دانه می‌کارید بادام می‌کارید بادام پوک می‌کارید. ما همیشه گفته‌ایم که یادتان باشد وسیله می‌تواند هدف را فاسد کند. وسیله اگر

کشت دوم است فاسد می‌کند. ما درد ایجاد می‌کنیم. ما اگر از یکی قرض بگیریم یکی دیگر باید بپاید قرض ما را بدهد؟ نه.

جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

می‌گوید که تو گناه خودت را گردن کس دیگری نینداز. گردن خدا هم نینداز. نگو بخت من خواب است خدا به من کمک نمی‌کند بدان که الآن پایین نشان می‌دهد یا ثابت می‌کند مولانا که اگر تو یک همانیدگی را بیندازی روی تو تأثیر دارد اگر یک همانیدگی اضافه کنی آن هم تأثیر دارد. تو بیا هوشت را، حضورت را، گوشت را به این پاداش بده. پاداش با توضیحات امروز اگر بخواهیم توضیح بدهیم همین مرکز عدم است. همین جذبه است. همین بخت بیدار است. تو بیا مرکزت را عدم کن و بگذار زندگی به تو کمک کند.

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

می‌گوید بابا من خودم مقصرم که من خودم کِشتم. من خودم با خشمم یک فکری کردم و عمل کردم. این طوری شد، اگر با خشم خودم فکر و عمل کنم زندگی نمی‌آید بگوید که خیلی خوب حالا من نتیجه نیک به تو می‌دهم. زندگی به ما گفته تو باید مرکزت را عدم کنی و چاره‌ای نداری همیشه باید این طوری باشی. اشتباه کردی مرکزت را مادی کردی یک لحظه در آن لحظه به خودت ضرر خواهی زد. می‌خواهی بزن می‌خواهی نزن. به ما هم اراده آزاد داده گفته می‌توانی تصمیم بگیری انتخاب کنی حیوان نیستی. تو قدرت انتخاب داری. می‌خواهی ضرر بزنی؟ یا می‌خواهی به نفع خودت کار کنی؟ ما هر لحظه می‌گوییم نه ما می‌خواهیم ضرر بزنییم بعد مسئول را یکی دیگر می‌دانیم. زیر بار مسئولیت نمی‌رویم. ولی خدا قانونی دارد می‌گوید یا من می‌کارم درست درمی‌آید یا تو می‌کاری لُق می‌شود و فاسد می‌شود یعنی تو با من ذهنی‌ات می‌کاری.

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)



بخت ما مرکز عدم است بخت بیدار اگر برویم در ذهن چرت بزنییم در آن موقع بخت ما خوابیده است. آن موقع یک کاری می‌کنیم از روی ترس، از روی خشم، از روی کینه، از روی رنجش در این صورت بد درمی‌آید. پس بد را از فعل من‌ذهنی شناس نه بخت بیدار زندگی. فقط می‌خواهم شما بدانید که بخت بیدار می‌گوید آیا این بخت بیدار همین‌طور نشسته ما برویم استفاده کنیم؟ نه، ما باید کار کنیم. رنج انسان معلول بد کردن است. بد کردن هم یعنی با من‌ذهنی کاشتن. پس تمام بدی‌هایی که ما می‌بینیم دردهایی که می‌کشیم تقصیر خودمان است نه بخت بیدار. اگر به ما یاد می‌دادند تسلیم را، پذیرش را، این که هر فکری که الآن می‌آید تو در اطرافش فضا باز کن این را زندگی می‌فرستد این را خدا می‌فرستد. این وضعیت پیش می‌آید برای تو یک پیغامی دارد فضا را باز کن پیغامش را بگیر. در این صورت ما مقاومت نمی‌کردیم که عمل کنیم، فکر کنیم بعد در بیرون درد ایجاد کنیم.

آن نظر در بخت، چشمِ احوّل کند کلب را کهدانی و کاهل کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹)

کلب یعنی سگ، کهدانی یعنی اهلِ آخور و ستور و کهدان هم می‌دانید یک‌جایی بود که گاه می‌ریختند. خلاصه سگ من‌ذهنی می‌رود در کهدان همانیدگی‌ها به‌طور تنبل و بی‌عمل می‌خوابد. چرا؟ برای این که ما می‌گوییم من کاری نمی‌کنم اگر خدا می‌خواهد بخت بدهد، بدهد نمی‌خواهد هم بدهد هم که دیگر تقصیر خودش است. یعنی چشمِ احوّل این طوری نظر در بخت می‌کند. آیا ما یک فضای بسیار پویا این جا هست؟ که درست مثل این که از چاه می‌خواهیم بیرون بیاییم یک فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه لازم است من‌ذهنی داریم ما یادمان باشد من‌ذهنی سال‌ها در ما بوده است یاد گرفته است قضاوت کند. به‌محض این که قضاوت می‌کند این اتفاق بد است و چرا بد است؟ طبق قضاوت ما برای این که مطابق میل من نیست. کدام میل؟ میلی که با باورهای همانیده من درست می‌کنم. خواسته‌های من ذهنی‌ام. خب چی کار می‌کنم؟ مقاومت می‌کنم. این که این لحظه عادت کرده‌ام مقاومت، مقاومت، مقاومت صفر بشود فضا را باز کنم این یک وضعیت پویا و دینامیک است.

یعنی باید حواسم باشد دائماً فضا را باز کنم درحالی که یک نیروی همانیدگی این را می‌خواهد ببندد. هی آن می‌بندد من زور می‌زنم باز کنم باز نگه دارم. خب این با تنبلی و به‌اصطلاح خواب رفتن، حواسم نیست، حواسم یک جای دیگر است نمی‌خواند. باید حواست دائماً روی خودت باشد. همین طوری در ذهن بگویم اگر خدا بخواهد بخت ما را باز می‌کند نخواهد هم نمی‌کند دیگر از ما کاری ساخته نیست. از ما کاری ساخته است. همین که شما در این لحظه یک نیروی همانیدگی و

درد هست شما می‌خواهید براساس آن عمل کنید فکر کنید، نکنید. همین حالا من می‌خواهم غیبت کنم، بد یکی را بگویم، یکی را کوچک کنم خودم را بالا ببرم نمی‌کنم. آیا من ذهنی دارد فشار می‌آورد این کار را بکنم؟ بله. من هم نیروی زندگی هستم در این لحظه مرکز عدم است من هم جلوی آن می‌ایستم. می‌خواهم واکنش نشان دهم نمی‌دهم. یک کسی به من ناسزا می‌گوید من هم می‌خواهم ناسزا بگویم نمی‌دهم ساکت می‌شوم. آسان است؟ نه ذهن می‌خواهد ببندد. می‌خواهد انتقام بگیرد، نمی‌گیرم. نمی‌گیرم به این آسانی نیست، برای همین صحبت تنبلی هست در این جا.

متهم کن نفس خود را ای فتی

متهم کم من جزای عدل را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰)

همین‌طور ببینید می‌گوید جزای عدل، قانون الهی، این قانون الهی چه هست؟ می‌گوید: اولاً نوبت‌ها نگاه کنید، قانون الهی این است که اگر شما در مرکزتان از جنس او نیستید، کارتان خراب است، برای این‌که از جذبه خبری نیست، شما دارید به‌سوی جهان کشیده می‌شوید، حواست به جهان است، بخت هم که بیدار نیست، حالا آن بخت خوابیده را به‌خاطر وضع خوب من ذهنی شما می‌گیرید بخت بیدار است.

مردم می‌گویند بخت من بیدار است، خوب دوست خوبی دارم، همسری که می‌خواستم گرفتم، پولم دارد زیادتر می‌شود، فعلاً جوان هستم، بخت بیدار است دیگر. نه، بخت بیدار نیست، ممکن است همه‌اش بریزد. بخت موقعی بیدار است که مرکز را عدم کنی و این مرکز مادی را کنار بزنی و این کار می‌برد. می‌گوید که نفس خود را، من ذهنی خود را متهم کن ای جوان! جزای عدل را یعنی قانون خدا را متهم نکن. توجه می‌کنید؟ مرکز عدم، امید ما، عدم، جذبه کار می‌کند، عنایت کار می‌کند و همین‌طوری نگه داری. آن آیه هم یادمان باشد، گفت پرستش را ادامه بدهید با مرکز عدم، تا یقین حاصل بشود. مولانا گفت پرستش را ادامه بدهید با مرکز عدم، تا صبح بشود، وقتی صبح شد دیگر از هشیاری من ذهنی یا از دید او استفاده نکن، چون خورشید طلوع کرده است.

توبه کن مردانه سر آور به ره

که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

«مردانه توبه کن و به هدایت در آی، زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره‌ای انجام دهد جزای آن را می‌بیند.»

می‌گوید تصمیم بگیر دیگر نیروی به ذهن و وقتت را تلف نکنی. مسئول باشی، برگرد، از راه‌های من ذهنی برگرد و مردانه یعنی انسان‌گونه، مثل یک انسانی که درک می‌کند چکار باید بکند، مسئولیت قبول می‌کند، درد ایجاد می‌کند قبول



می‌کند من درد ایجاد کردم، اشتباه می‌کند زیر بار اشتباه می‌رود؛ ولی براساس من ذهنی اگر بخواهد صحبت کند، در این صورت زیر بار نباید برود، من ذهنی مسئول نیست، بخت را یکی دیگر باید ایجاد کند، خودش نمی‌تواند کار کند، مسئول هیچ چیز نیست. من ذهنی مسئول هیچ چیز نیست، به او ظلم شده، بدبخت شده است، اما ما با این دید نمی‌خواهیم ببینیم. «سر آور به ره» یعنی این‌هایی که گفتیم بدان، که جزای عدل هست. یک عدلی هست، یک ترازو هست، مردانه توبه کن و به هدایت در آی. به هدایت در آی یعنی مرکزت را عدم کن بگذار او تو را هدایت کند، زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره‌ای انجام دهد جزای آن را می‌بیند. حالا این عمل اگر براساس من ذهنی باشد یک جزایی می‌بیند و اگر براساس خرد زندگی و مرکز عدم باشد، یک پاداشی می‌گیرد و الآن دارد خودش توضیح می‌دهد. بله:

«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

«پس هرکس به اندازه ذره‌ای نیکی کند پاداش آن بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷)

که البته این آیه قرآن است می‌دانید این‌ها را. و همین‌طور:

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ»

«هرکس به اندازه ذره‌ای بدی کند جزای آن بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸)

توجه کنید هر کسی با من ذهنی یک چیزی بکارد، جزای آن را می‌بیند. اگر براساس مرکز عدم بکارد باز هم جزای آن را می‌بیند. توجه می‌کنید یک بیتی داشتیم می‌گفت:

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

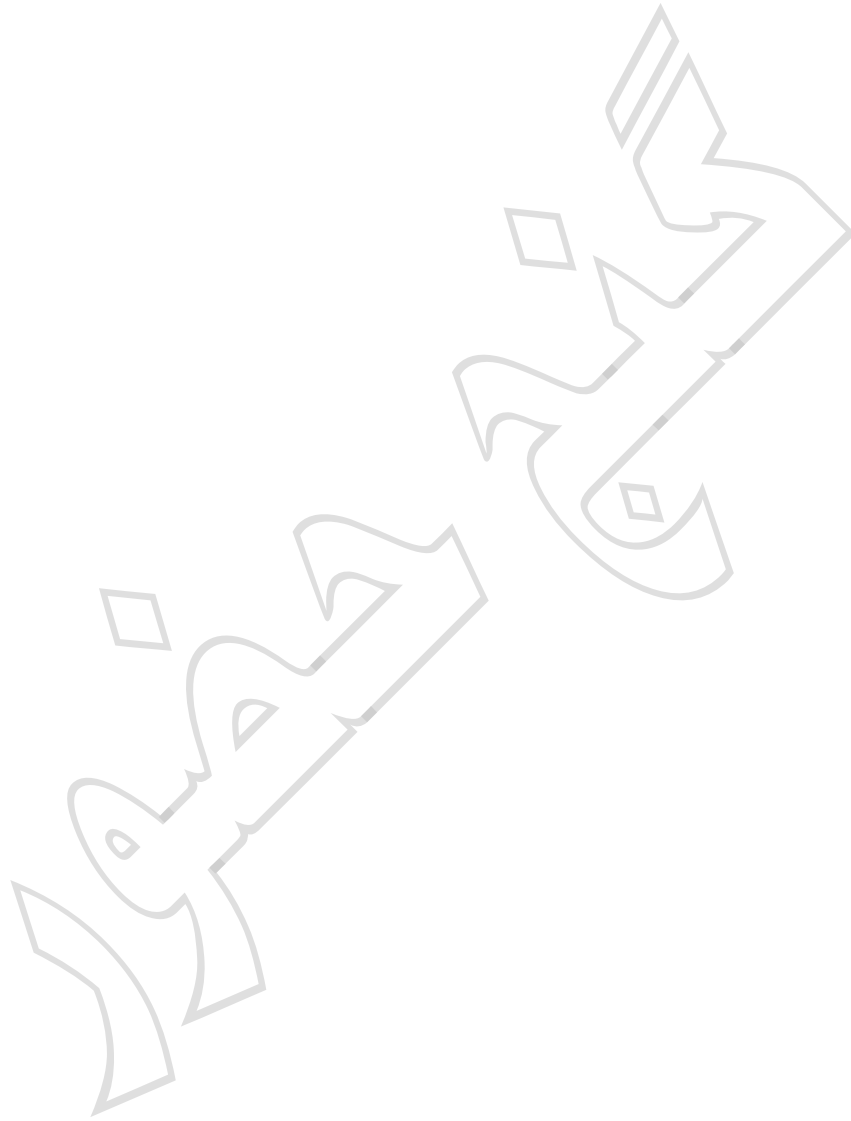
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

شما بیست درصد هشیاری جسمی دارید، هشتاد درصد هشیاری حضور. اگر بیست درصد هشیاری جسمی را بکنید سی درصد، هشیاری حضور را هفتاد درصد، حتماً ضرر می‌کنید، حتماً اشکال به وجود خواهی آورد. اگر هشتاد درصد هشیاری حضور را بکنی نود درصد، دوباره زندگی‌ات بهتر خواهد بود. بنابراین می‌گویند از ترازو کم کنی، تو هشیاری حضور را کم می‌کنی نمی‌گذاری من از طریق تو کار کنم، خوب من هم کم می‌کنم. نمی‌شود که ما بیاییم درصد فکر و عمل مان به وسیله من ذهنی را زیادتر کنیم، خیال کنیم که زندگی به ما لطف خواهد کرد، نه، هر لحظه ما می‌سنجیم که مرکز ما عدم بود،



زندگی از طریق ما فکر کرد و عمل کرد، یا مرکز ما یک جسم بود خودمان کردیم. اگر خودمان کردیم، ضررش را خواهیم دید اگر او کرده، زندگی ما درست خواهد شد. به همین سادگی است، دارد این ابیات هم همین را می گوید:

***** پایان قسمت چهارم *****



در فسونِ نفسِ کم شو غره‌ای که آفتابِ حقِ نپوشد ذره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲)

غره یعنی مغرور شدن، فریفته شدن. یعنی تو به حيله‌های من‌ذهنی باور نکن، فریفته حرف‌های من‌ذهنی نشو. من‌ذهنی می‌گوید تو بیا غیبت کن مثلاً یکی را کوچک کن خودت بالا بروی. ظاهراً این‌طور است، ولی بعد از چند روز می‌بینی او بالا رفت شما پایین آمدی. چه شد پس قرار بود او بیاید پایین؟ می‌گوید آفتاب خدا ذره‌ای از کارهای تو را پوشیده نگه نمی‌دارد، یعنی نتیجه‌اش را می‌بینی. پس می‌بینید که چقدر تا چیز امروز گفت. بخت بیدار چه هست؟ شما از خودتان می‌پرسید که آیا من بخت بیدار دارم؟ به اندازه کافی کار می‌کنم؟ فضاگشایی می‌کنم؟ چقدر مرکز من عدم هست؟ چقدر مرکز من یک درد هست؟ آیا من می‌دانم قوانین زندگی را که فرق می‌کند برای خدا یا زندگی که مرکز من این لحظه عدم باشد یا مرکز من او باشد؟ آیا من تحت تأثیر جذبۀ قرار می‌گیرم؟ آیا وقتی پرستش می‌کنم حقیقتاً او را پرستش می‌کنم؟ یا من‌ذهنی دارم یک بت را پرستش می‌کنم؟

آیا این پرستش‌های من و این عبادات من هیچ نتیجه‌ای دارد؟ پیشرفت دارم می‌کنم؟ آیا من یک چیز توهمی را بخت می‌دانم یا مرکزی که عدم هست؟ وحدت ما با زندگی در این لحظه، بخت است. حالا شما از خودتان بپرسید من این بخت را بیشتر موقع‌ها حداقل با خودم دارم؟ اگر نداری اشکال‌تان از این‌جا است. این چیزها اصلاً ربطی به مذهب و دین و این‌ها ندارد. این‌ها یک حقایقی است که یک مقداری از آن‌ها در کتاب‌های دینی آمده است، مقداریش را هم بزرگان همین‌طور که می‌بینید دارند توضیح می‌دهند، ما این‌ها را نمی‌دانیم، اگر نخوانیم نمی‌دانیم، اشتباه می‌کنیم، چرا؟ بیشتر با دید ذهن جلو می‌رویم. بله این هم آیه‌ای است از این‌که می‌خواهد بگوید که برای کسی که با هشیاری حضور می‌بیند، تمام گناهان یعنی هم‌هویت‌شدگی‌های ما پیدا است. کسی که با حضور ناظر می‌بیند، همین‌طور برای خدا هم همین‌طور.

« وَوَضِعَ الْكِتَابَ فَتَرَى الْمُجْرِمِينَ مُشْفِقِينَ مِمَّا فِيهِ وَيَقُولُونَ يَا وَيْلَتَنَا مَالِ هَذَا الْكِتَابِ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَلَا يَظْلِمُ رَبُّكَ أَحَدًا »

«دفتر اعمال گشوده شود. مجرمان را بینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند و می‌گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار

تو، به کسی ستم نمی‌کند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۹)

«دفتر اعمال گشوده شود»، یعنی همین الآن در این لحظه دفتر اعمال ما که در واقع دفتر همانیدگی‌های ما است، یا رهاشدگی‌های ما است، گشوده است. «مجرمان را ببینی که از آنچه در آن آمده است بیمناکند»، آن‌هایی که مرکزشان پر از نقطه‌چین است، آن‌ها متوجه می‌شوند که از طریق آن‌ها کاشته‌اند فکر و عمل‌شان، و در نتیجه در این جهان جز ضرر و زیان به‌وجود نیاورده‌اند هم به خودشان هم به دیگران و ایجاد درد کرده‌اند. این‌ها البته جزو آیه نیست، من فقط دارم صحبت می‌کنم، وای بر ما چه می‌گویند؟ «می‌گویند: وای بر ما، این چه دفتری است که هیچ گناه کوچک و بزرگی را حساب نشده رها نکرده است. آنگاه اعمال خود را در مقابل خود بیابند و پروردگار تو، به کسی ستم نمی‌کند».

پس معلوم می‌شود که هرکسی همانیدگی‌ها را نگه داشته است و کاشته است برحسب آن‌ها، ضرر دیده است و این همیشه به‌صورت دفتر گشوده‌شده همراه ما است، به‌محض این‌که ما مرکز را عدم کنیم و با هُشیاری حضور ببینیم، همه آن‌ها را در دفتر اعمالمان می‌توانیم ببینیم و الآن می‌گویند که همان‌طور که در اثر تابش این خورشید، ما ذراتِ جسمانی را می‌بینیم، شما یک ستونِ نوری را ببین، ستونِ نوری که می‌تابد، از دور که نگاه می‌کنید، خواهید دید که ذراتِ غبار در آن ستون نوری دیده می‌شود و در یک ستونِ نوری که نور حضور است، همانیدگی‌ها دیده می‌شوند.

هست این ذراتِ جسمی ای مُفید پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳)

کلمه مفید هم بکار می‌برد برای انسان. ببینید هر انسانی بالقوه مفید است، برای این‌که از جنس زندگی است و وقتی انسان مرکزش را عدم کند، واقعاً مسئولیت هُشیاری‌اش را در این لحظه به‌عهده بگیرد. اگر هُشیاری جسمی دارد، مرکزش درد است یا یک جسم است، زیر بار مسئولیت نمی‌رود و در توهم خودش عوامل بیرونی را علت گرفتاری‌هایش می‌داند. پس می‌گوید:

هست این ذراتِ جسمی ای مُفید پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳)

همان‌طوری که توضیح دادم.

هست ذراتِ خواطر و افکار پیش خورشیدِ حقایق آشکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۴)



یعنی خورشید حقایق، هُشیاری حضور، هُشیاری نظر که خدا با آن می‌بیند و ما هم اگر مرکز را عدم نگه داریم با آن می‌بینیم. اگر کسانی در این صحبت‌ها شک دارند برای این که همیشه مرکزشان جسم بوده است، با هُشیاری نظر ندیده‌اند، سعی هم نکرده‌اند، وقتشان را تلف کرده‌اند. می‌گوید ذَرَاتِ فکر، ببینید می‌گوید فکر ذَرّه است، جسم است، همان‌طور که در ستون نوری غبار دیده می‌شود به‌وسیله این خورشید، یک خورشید دیگری وجود دارد اسمش را بگذارید خدا، آن یک نوری دارد، آن در این لحظه می‌تاباند، شما مرکز را عدم کنی، از جنس او می‌شوی و با آن نور می‌بینی. اگر با آن نور نگاه کنی، یک دفعه می‌بینی که دفترت گشوده است، دفتر گشوده ذهن شما است. وقتی ذهن را نگاه می‌کنی می‌بینی:

«نگاه کن! رنجش از پدر، رنجش از مادر، رنجش از خاله، رنجش از دوست، کینه، احساس گناه.» توجه می‌کنید؟

حسادت، تنگ‌نظری، دارند دیده می‌شوند، این‌ها الگو هستند، خوب شما با این‌ها عمل می‌کنید. پس این ذَرَاتِ فکر و اقلام ذهنی، خواطر، خاطره‌ها، اندیشه‌ها، هر چه که می‌اندیشی، هر چه که نتیجه اندیشه است مثل درد، این‌ها وقتی شما به‌صورت هُشیاری ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، پس از مدتی نه اول، اول نمی‌شود دید، باید مرکز را عدم نگه داریم، فضا باز بشود، باز بشود، باز بشود. ببینید وقتی فضا باز می‌شود چندین تا چیز با هم کار می‌کنند: قضا و کن‌فکان کار می‌کند، عنایت با شما است، بخت‌بیدار، جَذْبَةُ خدا، جَذْبَةُ خدا دارد کار می‌کند، قرین کار می‌کند.

وقتی فضا را باز می‌کنید کِشْتِ اول شروع می‌کند به رشد، کشت‌های ثانویه پوسیده می‌شوند و می‌افتند. وقتی فضا باز می‌کنی داری از آن کلید بابِ صغیر استفاده می‌کنی. وقتی فضا را باز می‌کنی از «قرین» استفاده می‌کنی، مرکز تو خو می‌دزد از قرین، الآن قرین شما خدا است. وقتی فضا را باز می‌کنی جنس اصلی‌ات را که فضاگشایی است، جنس خدا هم است، شما جنس اصلی را تمرین می‌کنی، ورزش اصلی می‌کنی، بازوی معنویات قوی می‌شود، یواش یواش متوجه می‌شوی که این فضاگشایی و فضای گشوده شده اصل شما است و از این‌جا خورشید حقایق شروع می‌کند به تابیدن. آن موقع این را شما به‌صورت هُشیاری ناظر بتابان به ذهنت، همه چیز دیده می‌شود.

ما می‌ترسیم اول؟ بله، برای این که کسی که پندار کمال دارد و یک تصویر ذهنی از خودش ساخته است، به مردم فروخته است به‌عنوان ناموس، او اگر ببیند که هزارتا ایراد دارد، خوب خود قبولش سخت است، فرار می‌کند، فرار می‌کند به ذهن دوباره، می‌گوید همان تصویر ذهنی را نگه دارم. ولی چون شما پهلوان هستید، فضا را باز می‌کنید، وضعیت خودتان را می‌بینید. همین آیه هم همین را می‌گوید، این که مولانا اشاره می‌کند به این آیه: (قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۴۹)

«دفتر اعمال گشوده شود» همین الآن، «مجرمان» آن‌هایی که همانیده هستند می‌بینند: وای این‌همه گرفتاری این‌جا هست. و شما می‌بینید که تمام رنجش‌هایتان آن‌جا است، آن‌هایی که نبخشیده‌اید، بعد هم می‌گویید: «این چه دفتری



است؟ من قبول ندارم، ببند اصلاً من بروم.» نه، بسته نمی‌شود، آن آن‌جا است تا شما روی خودتان کار کنید و از همین چیزهایی که امروز گفتیم استفاده کنید. بله ببینید می‌گویید همین چند بیت:

چون بگریانم، بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳)

وقتی ما فضا را در درونمان باز می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، دیگر جسم نیست، ما در واقع داریم گریه می‌کنیم. گریه یعنی شما رحمت ایزدی را برای همان مأموریتی که آمده‌ایم در جهان، پراکنده می‌کنید. برای همین می‌گوییم من، به شما تقریباً هر دفعه نشان می‌دهم، آیا شما ذهنیت فراوانی دارید؟ من پیشنهاد می‌کنم هیچ‌کدام از ما زیر بار این ذلت نرویم که برای مردم بدی بخواهیم، دعای بد بکنیم که گریبان خودمان را بگیرد.

چون بگریانم، بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳)

گر نخواهم داد، خود ننمایم چونش کردم بسته دل، بگشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴)

اگر می‌خواستیم ندهم، به او نشان نمی‌دادم. ما فهمیده‌ایم که ما از جنس خدا هستیم، بی‌نهایت او هستیم، خوب اگر فهمیده‌ایم، او به ما نشان داده است. اگر نمی‌خواست بکند، خوب نشان نمی‌داد. وقتی دل ما را بسته است، خودش خواهد گشود.

رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست چون گریست، از بحر رحمت موج‌خاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵)

رحمت من موقوف این است که ما فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم و لطیف بشویم تا او به ما کمک کند. وقتی ما می‌گرییم، از بحر رحمت موج‌های کمک و شفا بخشی و هر چیز دیگری بلند می‌شود به سوی ما می‌آید؛ مرکز را جامد کن، نمی‌آید.

بله، این بیت را داشتیم:

عَفِيفٌ وَ زَاهِدٌ وَ ثَابِتٌ قَدَمٌ بَدْمٌ چُونِ كَوْهٍ كُدَامِ كَوْهٍ كِهْ بَادِ تَوْشِ چو كِهْ نَرُبُودِ؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

چند بیت راجع به این بیت می خوانیم. بله، ببینید مولانا می گوید که به هر حال این خانه ما ویران خواهد شد، این خانه ذهن ویران خواهد شد. اگر زودتر از مرگ، ما آگاهانه با رعایت قانون جبران عمل کردیم، این خانه را خراب کردیم، در این صورت به آن بی نهایت خدا می رسیم. اگر خراب نکردیم و مرگ خراب کرد، دیگر نه، نمی رسیم. این سه بیت هم جالب است:

عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳)

خانه ی ذهن ویران می شود، گنج در زیر فکرهای ماست، عریان می شود.

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح مزد ویران کردنش آن فتوح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۴)

فتوح یعنی گشایش، یعنی این، فضای گشوده شده، این پاداش، مزد ویران کردن آگاهانه ی من ذهنی است. پس این هم خیلی ساده است دیگر، گفت: هر جا که امکان، کوچک کردن من ذهنی ما پیش بیاید، شما ناظر باشید، حاضر باشید، از آن امکان استفاده کنید. نگوئید آبرویم رفت، این چیست؟ بدانید که زندگی لحظه به لحظه می خواهد ما را بیدار کند و اتفاقات این لحظه برای بیدار کردن ماست، و ما از اتفاقات این لحظه استفاده می کنیم برای ویران کردن این ذهن، تا این گنج از زیر آن آشکار بشود.

چون نکرد آن کار مُزدش هست؟ لا لیسَ لِلانسانِ اِلَّا ما سَعَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵)

یعنی اگر ما تا موقع مرگ، این ذهن را ویران نکنیم مُزدی خواهیم گرفت؟ نه. می گوید: لا، نه. برای این که طبق این آیه هر کسی مُزد زحمتش را می گیرد، اگر زحمت نکشد، نه. و بدی ما این است که واقعاً زحمت نمی کشیم، من ذهنی نمی گذارد یا از جمع تقلید می کنیم. من امیدوارم که شما زحمت بکشید، شما اگر حالا مرد یا زن، به پنجاه سالگی رسیدید، همین طوری یک گوشه ی معنوی برای خودتان انتخاب کنید روی خودتان کار کنید، اگر خانم خانه دار هستید کارهای خانه



را بکنید، بعد بلند شوید روزی چهار، پنج ساعت این بیت‌ها را برای خودتان بخوانید، به عرایض بنده هم گوش بدهید ولی بیشتر بیت‌ها را بخوانید تا حفظ بشوید و ببینید پس از یک مدتی چه می‌شود. و وقت را نباید به چیزهای دیگر صرف کرد، یعنی برای پذیرایی از من‌ذهنی وقت را صرف نکنید. این آیهی قرآن است می‌گوید که:

«وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى»

«و این که برای انسان جز آن چه تلاش کرده (هیچ نصیب و بهره‌ای) نیست.»

(قرآن کریم، سوره‌ی نجم (۵۳)، آیه‌ی ۳۹)

قانون جبران هست، امروز خیلی صحبت‌ها کردیم که خواهش می‌کنم همه را بخوانید با آن غزل، بسیار با معنی و زیبا، برای خودتان بخوانید و ببینید که کجاها شما کم می‌گذارید؟ آن‌جا کوشش را زیادتر بکنید و همین‌طور ما این بیت را داشتیم:

اگر کُهم، هم از آواز تو صدا دارم وگر کُهم، همه در آتش توأم که دود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

و خدمت‌تان عرض کردم که در کوه صدا می‌پیچد و انعکاس صدا می‌آید، انعکاس می‌آید. ولی در تپه و در جای مسطح نمی‌پیچد و در مثنوی دفتر سوم، آن داستان فیل، چند بیت راجع به این موضوع، بسیار بامعنی و موثر می‌گوید، آن‌ها را برای‌تان می‌خوانم: که این ابیات نشان می‌دهد که هرچه که ما با من‌ذهنی می‌گوییم، این‌ها مربوط به باقی‌مانده‌ها و بقایای خرابه‌های معشوق است که آن‌جا بوده قبلاً ولی الآن نیست، الآن باید ببینیم که در این لحظه معشوق کجاست؟ معشوق در این لحظه هست و همه‌ی حرف‌هایی که راجع به گذشته و آینده می‌زنیم، راجع به آن خرابه‌هاست.

ولی مولانا می‌گوید که: اشاره می‌کند به این که عاشق می‌رفت مثلاً قدیم، به معشوق نمی‌رسید، عاشق زمینی، معشوقش یک دختر خانومی بوده که، آمده مثلاً یک هفته پیش این‌جا بوده، آن‌جا غذا پختند، معشوق من آن‌جا نشسته و نگاه می‌کرده به مثلاً، دره، راجع به آن یک شعری می‌گفته. راجع به آن کوه، راجع به آن سنگ، راجع به نگاه معشوق، خلاصه معشوق یادش می‌رفت، مولانا می‌گوید که ما هم معشوق یادمان رفته، یعنی خدا یادمان رفته، راجع به هرچه که ذهن می‌گوید این‌ها راجع به همان خرابه‌هاست و این‌ها واسطه‌ی بین ما و خداست، این‌ها را طوفان خوب شد برداشت.

مربوط به طوفان نوح است و طوفان نوح هم می‌گوید که: در زندگی هرکسی، اگر همانندگی‌ها را ادامه بدهد طوفان می‌آید، اگر کسی بخواهد من‌ذهنی را ادامه بدهد و این همانندگی‌های ما را، هدف می‌گیرد و از بین می‌برد، می‌شوید می‌برد، با

درد. ولی بهتر است که خودمان آگاه بشویم که ما داریم راجع به خرابه‌ها شعر می‌گوییم، راجع به، گذشته و آینده که صحبت می‌کنیم! می‌گوید:

نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دمن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۵)

می‌گوید که: این طوری نیست که یک عاشق، روز و شب، یعنی ما، عاشقان زندگی، روز و شب داریم با ذهن حرف می‌زنیم، گاه با اطلال، گاهی با دمن. یعنی راجع به، فکرها، وضعیت‌هایی، صحبت می‌کنیم که مربوط به گذشته است الآن معشوق دیگر نیست، آن چیزی که ما الآن صحبت می‌کنیم دیگر معشوق نیست، ولی ما راجع به آن جاهایی که معشوق بوده صحبت می‌کنیم و گذشته.

روی با اطلال کرده، ظاهراً او کرا می‌گوید آن مدحت؛ که را؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۶)

می‌گوید: درست است که رو به این باقی‌مانده‌های معشوق، که مثلاً خاکستر اجاقش است، نمی‌دانم آن جا می‌نشسته، آن سنگ این جاست، این هم که، مثلاً فرض کن که، یک قسمتی از فرض کن لباسش است که این جا افتاده، برای آنها شعر می‌گوید. ما هم برای گذشته شعر می‌گوییم یا فکر می‌کنیم. ولی می‌گوید: وقتی آن عاشق راجع به آن خرابه‌ها دارد شعر می‌گوید، در واقع به خاطر این شعر می‌گوید که معشوقش را دوست دارد.

پس این شعر برای این خرابه‌ها نیست، برای همان معشوق است. منظورش این است که ما هم که الآن بیهوده در ذهن مان حرف می‌زنیم، در واقع راجع به تو حرف می‌زنیم منتها ما، فعلاً راجع به چیزی حرف می‌زنیم که واسطه بین ما و شماست، نمی‌گذارد ما به شما برسیم، برای این که آن عاشق هم اگر راجع به آن خرابه‌ها حرف نزند و شعر نگوید بلند می‌شود می‌رود دنبال معشوقش. معشوق را رها کرده نشسته این جا، حالا معشوق من این جا می‌نشسته، آن جا یک موقعی نشسته بوده، نمی‌دانم، آن جا را نگاه می‌کرده، تجسم می‌کند معشوق چگونه بوده، خوب بلند شو برو دنبالش، پیدایش کن، ما نمی‌رویم. بعد می‌گوید:

شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه‌ی اطلال را برداشتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۶)



خدا را شکر که طوفان را، تو روانه کردی به زندگی ما، می بینید طوفان می آید، به زندگی انسان ها. انسان ها مرتب چیزها را از دست می دهند، چرا؟ برای این که راجع به معشوق صحبت نمی کنند، راجع به خودش، اگر راجع به خودش صحبت کنند همین لحظه آماده است. می گوید: من، تو هستم، چرا متوجه نیستی؟ من، تو هستم؟ راجع به آثار من صحبت می کنی. با خودم صحبت کن، به خودم تبدیل بشو، خدا را شکر طوفان را تو فرستادی و این واسطه را، از میان برداشتی. هر چه که هم هویت شده بودم با آن، برداشتی.

بله این هم آیه ی مربوط به این است:

«شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَابِئًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ»

«الله حکم کرد - و فرشتگان و دانش مندان نیز - که هیچ خدایی بر پای دارنده ی عدل جز او نیست. خدایی جز او نیست که پیروزمند و حکیم است.»

(قرآن کریم، سوره ی آل عمران (۳)، آیه ۱۸)

پس بنابراین این اطلال نمی توانند خدا باشند. هر چه که ما با ذهن مان داریم درباره اش صحبت می کنیم، این ها اطلالند، این ها خدا نمی توانند باشند، این ها را ما به جای خدا گرفتیم.

زآن که اطلال لئیم و بد بدند

نی ندایی، نی صدایی می زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۸)

برای این که این همانیدگی های ما واقعاً پست و بد بودند، برای این که نه ندایی از آن ها بیرون می آمد، نه ندا را منعکس می کردند، نه خودشان ندای خداگونه به ما دادند که به درد ما می خورد، شما تا حالا از من ذهنی یک ندا شنیدید که به درد شما بخورد؟

این هم درضمن نگذاشت که ندای خدا به گوش ما برسد برای این که مثل تپه می ماند دارد همین را می گوید:

من چنان اطلال خواهم در خطاب

کز صدا چون کوه واگوید جواب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۴۹)

می گوید من یک اطلالی می خواهم یک ذهنی می خواهم، که وقتی مورد خطاب قرار می گیرد مثل کوه صدا را برگرداند و این ذهن بدون همانیدگی است. خلاصه اش این است که مولانا می گوید طوفان می آید اگر کسی بخواهد من ذهنی را نگه دارد، آن همانیدگی ها را می گیرد و می برد و ما دچار این طوفان نوح شده ایم! هر کسی در زندگی فردی و جمعاً تمام مردم

دنیا هم همین‌طور. بله، آیا ما باید به‌وسیله طوفان همانندگی‌هایمان را با درد از دست بدهیم یا می‌توانیم با انتخاب بیندازیم؟ جواب این است که با انتخاب می‌توانیم بیندازیم. من یک اطلاعاتی می‌خواهم که تکرار کند صدا را.

تا مَثْنَا بَشْنُومِ مِنْ نَامِ تُو عاشقم بر نامِ جانِ آرامِ تُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۰)

من می‌خواهم یک ذهنی داشته باشم که تو وقتی از درون من، ندا می‌کنی این را دوباره به من برگرداند، که من بشنوم به‌صورت ذهنی و کشف ذهنی، در این جهان بشنوم؛ نه این که صدا را خفه کند. پس معلوم است زندگی در درون ما ندا می‌دهد، اگر در ذهن همانندگی نداشته باشیم وحی زندگی و راهنمایی زندگی، راه‌حل زندگی را می‌فهمیم در این لحظه، اگر همانندگی داشته باشیم مثل تپه و سنگلاخ، این جواب نمی‌دهد؛ پس من عاشق ندای جان‌آرام تو هستم؛ پس بنابراین این ندای زندگی‌ست که، ما باید جذب جانمان بشود، وارد چهار بعدمان بشود و ما را آرام کند شفا بدهد. بله،

«... أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

«... آگاه باشید که دل‌ها به یاد خدا آرامش می‌یابد»

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۲۸)

ولی که اگر ذهنمان همانندگی داشته‌باشد نمی‌توانیم به یاد خدا بیفتیم، همیشه مرکزمان جامد است.

هر نبی، زان دوست دارد کوه را تا مَثْنَا بَشْنُودِ نَامِ تُو رَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۱)

می‌گوید هر پیغمبر به این دلیل کوه را دوست دارد که دوباره ندای تو را بشنود. منظورش این است که هر پیغام‌آوری کوه یا ذهن بدون هم‌هویت‌شدگی دارد که این ذهن می‌تواند دوباره پیغام تو را به یک زبانی که قابل فهم است و قابل کشف است در جهان ماده، آن را تبدیل کند.

آن کوه پستِ مثالِ سنگلاخ موش را شاید، نه ما را در مناخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۲)

می‌گوید، آن کوه پست که ندا را بر نمی‌گرداند و سنگلاخ است، کوه بزرگ است و سنگلاخ مسطح است. تپه صدا را منعکس

نمی‌کند. تپه و سنگلاخ نماد من‌ذهنی و همانندگی‌هاست، کوه نماد ذهن بدون همانندگی است. می‌گوید: این به درد همان من‌ذهنی می‌خورد برای سکونت ما، ذهن جای شایسته‌ای نیست. آره مُناخ در اینجا محل اقامت است.

من بگویم، او نگردد یار من بی‌صدا ماند دم گفتار من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۳)

من می‌گویم ولی این ذهن به من یاری نمی‌کند همین‌طور می‌شود دیگر، ما می‌آییم مرکزمان را عدم کنیم ذهن فوراً مرکز عدم را می‌بندد یک همانندگی را می‌گذارد، نمی‌گذارد پیغام زندگی در ما به‌اصطلاح شنیده بشود؛ ولی اگر ما مرتب فضاگشایی کنیم، مقاومت و قضاوت را کم کنیم یواش‌یواش یک‌مقدار همانندگی از ما بیفتد، ما قادر خواهیم بود که پیغام زندگی را بشنویم. بله اگر می‌گوید من یک لحظه مرکزم را باز کنم و یک ندایی از زندگی می‌آید، اگر بسته بشود این که کوه نیست که، زندگی نمی‌تواند به من کمک کند. صدای من و زندگی به‌وسیله‌ی این تپه بر نمی‌گردد، مثلاً نمی‌شود.

با زمین، آن به که هموارش کنی نیست همدم، با قدم، یارش کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۴)

بهتر است یک همچین چیزی را زیر پا له کنی. این تپه و سنگلاخ که صدا را را بر نمی‌گرداند یعنی این من‌ذهنی را که پر از همانندگی است، نمی‌گذارد ندای خدا منعکس بشود بهتر است زیر پا له کنی این بدرد نمی‌خورد. یعنی ما ذهن همانیده‌شده را نمی‌خواهیم، بدرد ما نمی‌خورد. همه‌ی این‌ها را من می‌گویم که شما بفهمید که کی ما مؤثر واقع می‌شویم. بخت بیدار به ما کمک نمی‌کند که اگر ذهن ما پر از همانندگی است و زندگی پیغامی به ما می‌دهد ولی ما منعکس نمی‌کنیم.

ستایشت به حقیقت ستایش خویش است که آفتاب‌ستا چشم خویش را بستود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

آره این را داشتیم در غزل. این را خدمتتان عرض کردم که چه جووری من‌ذهنی خودش را می‌بافد و این مثل عنکبوت است، می‌بافد و با دردهایی که ایجاد می‌کند بین ما و زندگی پرده می‌کشد.

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو پرده‌های گنده را برافند او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲)

از لعابِ خویش پرده نور کرد دیده ادراکِ خود را کور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۳)

این طوری من ذهنی بافته می شود. درست؟ گفتم با مفهوم من و خود و می خواهم، این من ذهنی مثل عنکبوت که هم‌اش خوی زشت دارد، پرده‌های فاسد را می‌بافد همانیدگی‌ها را می‌بافد و با درد هم لعاب می‌کند و بین ما و زندگی یک پرده‌ای می‌کشد و دیده ادراک خودش را کور می‌کند. امروز خدمتتان عرض کردم که یعنی مولانا اشاره کرد که ما می‌توانیم عدم را بگذاریم. عدم دوباره براساس عدم، یک من می‌بافد درواقع همه آن همانیدگی‌ها را پیدا می‌کند و خود ما را از آن جا بیرون می‌کشد و می‌بافد روی عدم و عدم وسیع تر می‌شود، بی‌نهایت می‌شود. و این مستلزم خواندن «لا» هست؛ یعنی یکی شناسایی همانیدگی‌ها و بیرون کشیدن خودمان به‌عنوان زندگی از آن‌ها و فضایِ الا الله را باز کردن.

تا نخوانی لا و ایا الله را در نیابی منهج این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

تا یکی یکی همانیدگی‌ها را نبینی با مرکز عدم و با بخت بیدار و با کار جذب و ادامه دادن این کار تا که به اندازه کافی فضا باز بشود. امروز گفت وقتی صبح شد، شمع را خاموش کن، کار کن. خدا تو را می‌کشد ولی موقوف آن جذب نباش! کار کن تا این جذب کار کند. تا این کارها را نکنیم ما، تا نخوانی لا و الا الله را به اصطلاح راه روشن این کار را درنخواهی یافت. امروز مولانا خیلی چیزها به ما گفت؛ تا یکی یکی این همانیدگی‌ها را شناسایی نکنید فضا را باز نکنید، این فضا به تو نشان ندهد که چه خبر است در ذهنت، شما همانیده شده‌ای یکی یکی این‌ها را شناسایی می‌کنی و خودت را بیرون می‌کشی و از عشق عدم به عدم دوباره خودت را می‌بافی. برای خودبافی باید همانیدگی‌ها را ببینی، از آن‌ها زندگی را بیرون بکشی و ببافی اگر این را ما به‌عنوان تماشاگر نگاه کنیم، خود زندگی با قضا و کن‌فکان انجام می‌دهد. این دو بیت هم خیلی جالب است. می‌گوید که:

مادح خورشید، مداح خود است که دو چشمم روشن و نامرمد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹)

هرکسی خورشید را مدح می‌کند؛ یعنی چه؟ یعنی مرکزش را عدم کرده و خورشید را بیان می‌کند. خورشید را مدح می‌کنیم نه این‌که من ذهنی داریم و از خورشید هم یک من ذهنی درست کردیم آن را داریم توصیف می‌کنیم؛ یعنی

می‌بینیم. مرکز عدم داریم. هرکسی مرکز عدم دارد و خورشید زندگی یا خدا می‌تواند خودش را از آن مرکز عدم بیان بکند، دارد خودش را مدح می‌کند و جنسش را دارد روشن می‌کند و دارد می‌گوید چشمم روشن و بی‌عیب است. نامرمد یعنی چشم سالم!

ذَمُّ خورشید جهان، ذَمُّ خودست که دو چشمم کور و تاریک و بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰)

من ذهنی خورشید جهان را ذَمِّ می‌کند؛ یعنی خدا را ذَمِّ می‌کند، ذم یعنی بد می‌گوید از آن! اگر بد نمی‌گفت که از بین می‌رفت. هرکسی خدا را ذَمِّ می‌کند، خورشید جهان را ذَمِّ می‌کند، در این‌جا خورشید است؛ یعنی هرکسی می‌گوید که خورشید بد است؛ ولی به زبان نمی‌گوید ما به زبان که نمی‌گوییم که خدا بد است! ما در این لحظه من‌ذهنی را مُقدم می‌دانیم، دردهایمان را مُقدم می‌دانیم، برحسب من‌ذهنی حرف می‌زنیم. نمی‌گذاریم با مرکز عدم، زندگی حرف بزنند، در نتیجه ذَمِّ می‌کنیم آن را! خورشید بد است اگر بد نبود که می‌گذاشتیم بتابد؛ پس دارد می‌گوید که دو چشمم کور و تاریک و بد است.

بله این آیه را هم به شما نشان بدهم. خیلی مهم است باز هم، آخرین آیه، آیه ۷۷ سوره‌ای هست به نام فُرْقان، می‌گوید:

﴿قُلْ مَا يَعْزُبُ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ فَقَدْ كَذَّبْتُمْ فَسَوْفَ يَكُونُ لِزَامًا﴾

«بگو: اگر پروردگار من شما را به طاعت خویش نخوانده بود به شما نمی‌پرداخت، که شما تکذیب کرده‌اید و کيفرتان همراهتان خواهد بود.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۷)

بله این آیه با آن آیه‌ای که قبلاً نشان دادم گفت پرستش را ادامه بدهید، بسیار مهم هستند و مولانا راجع به این‌ها صحبت می‌کند. می‌گوید که اگر این امکان وجود نداشت که ما مرکزمان را عدم کنیم در این صورت، خدا به ما نمی‌پرداخت. معنی‌اش این است که اگر مرکزمان را عدم نکنیم، خدا به ما نمی‌پردازد! بنابراین این بخت بیدار و جَدْبَه و عنایت، وجود ندارد. شما تکذیب کرده‌اید یعنی همیشه مرکزتان را غیر عدم و یک هم‌هویت‌شدگی مادی نگه داشته‌اید، کيفرتان هم همین من‌ذهنی‌تان است، همراهتان است. خیلی جالب است نه! اگر پروردگار من، بگو اگر پروردگار من شما را به طاعت خویش نخوانده بود، یعنی این امکان را بوجود نیاورده بود که شما مرکزتان را عدم کنید، در این صورت به شما توجهی نداشت به شما نمی‌پرداخت یعنی شما همین‌طوری در من‌ذهنی تا قیامت زندانی می‌شدید! کاری با شما نداشت! پس وقتی امکان عدم کردن مرکز را برای شما به‌وجود آورده، شما از این امکان استفاده نکنید و تکذیب کنید، خوب چه می‌شود؟



شما نمی‌خواهید پروردگار به شما توجه کند، کمک کند دیگر! پس بنابراین کیفر ما همین من‌ذهنی پر از درد است که همراهان است.

آره این هم یک ترجمهٔ دیگری است؛ درضمن برای از همین، ببینید آن را بعضی‌ها پرستش گفته‌اند بعضی‌ها دعا «بگو اگر دعاهاى تو نبود، پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت.» یعنی اگر مرکزتان را عدم نبود و این حالا یا پرستش بگوئید یا دعا، پس اعتنایی به شما نداشت. معنی‌اش این است که اگر ما مرکزمان را عدم نکنیم، خدا به ما توجهی نمی‌کند، عنایت وجود ندارد. اگر مرکزمان را عدم نکنیم جذب‌ه فعال نمی‌شود! جذب، جذب ایزدی فعال نمی‌شود! «ولی شما آیات و پیامبرم را تکذیب کردید، پس کیفر این تکذیب دامن‌گیر شما خواهد شد.» کیفر این تکذیب که این لحظه ما درک نمی‌کنیم که مرکز ما ماده نمی‌تواند باشد، دائماً با ماست همین من‌ذهنی و دید آن است. بله این هم که، داشتیم:

**سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
ز عشق آن عدم آمد، جهان جان به وجود**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰)

این هم یک غزل دیگری است غزل شماره ۹۵۰ که برایتان می‌خوانم همین طوری کمک کند به آن غزل.

**به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد
زهی عدم که، چو آمد، ازو وجود افزود**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰)

**به سال‌ها بر بودم من از عدم هستی
عدم به، يك نظر آن جمله را ز من بر بود**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰)

یعنی اگر کسی مرکزش را عدم نگه دارد گفت عدم امید عابدان است، سال‌ها من من‌ذهنی داشتم، زندگی را می‌گرفتم و هستی درست (می‌کردم) هستی یعنی حس وجود در ذهن تبدیل به مسئله، مانع و دشمن می‌کردم اما وقتی مرکز من را عدم کردم با یک نظر همهٔ آن همانیدگی‌ها را از من می‌تواند بگیرد و ببرد، اگر بگذارم!

**رَهْد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ‌اندیش
رَهْد ز خوف و رجا و رَهْد ز باد و ز بود**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰)

اگر مرکز را انسان عدم کند هم از من ذهنی، خویش می‌رهد، هم از زمان، از پیش می‌رهد، هم از جانِ مرگ‌اندیشنده، اگر شما این اصطلاح را نشنیدید، بشنوید، جانِ مرگ‌اندیش! جانِ ضرراندیش! جانِ خراب‌کنِ زندگی! یعنی جانِ من ذهنی! می‌گوید از این ما باید پرہیم. توجه می‌کنید؟ اگر مرکز عدم باشد به اندازه کافی نگه داریم یعنی کار ما فعالانه فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، موافقت با خداست. امروز همه این‌ها را دوباره خواندیم:

«رَہَد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود» خوف و رجا یعنی ترس و امید. من ذهنی با ترس و امید زندگی می‌کند. یک لحظه می‌ترسد ممکن است این را از دست بدهم همانندگی را، یک لحظه می‌گوید نه از دست نمی‌دهم به این دلایل! به این دلایل از دست نمی‌دهم، خوشحال می‌شود، امیدوار می‌شود. به این دلایل از دست می‌دهم، می‌ترسد. این من ذهنی است. ثباتِ زندگی، خوف و رجا ندارد. «رَہَد ز باد و ز بود» باد و بود هم یعنی بادِ من ذهنی و بودنش، ز باد و ز بود، باد غرور، بادِ خودبینی، هزار جور باد و بودن براساس آن بادها؛ یعنی من ذهنی وجود مجازی دارد.

کہ وجود چو کاهست، پیش باد عدم کدام کوه کہ او را عدم چو کہ نربود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰)

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست مرا چه غم اگر م هست چشم خواب‌آلود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰)

بله، این یکی دو بیت هم می‌خوانم برنامه را تمام می‌کنم و شما بدانید وقتی عنایت هست، مرکز عدم هست، چه اتفاقاتی می‌افتد.

قضا کہ تیر حوادث بہ تو همی انداخت تو را کند بہ عنایت، از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

عنایت، اگر مرکز را عدم کنید، عنایت باشد، در این صورت قضا شما را از تیر حوادث پس از این سپری می‌کند؛ یعنی مرکز را جسم می‌کنی، مرتب قضا به این‌ها تیر می‌اندازد، مرکز را عدم می‌کنی، پس از آن شما را از تیر حوادث نگه می‌دارد. مهم است این بیت، این ابیات همه مهم هستند. این همه تیر حوادث به ما می‌خورد به خاطر این که مرکز همانندگی داریم. اگر شما قضا باز کنید، مقاومت و قضاوت را صفر کنید، عنایت ایزدی بیاید، دیگر پس از آن تیر حوادث را نمی‌خورید.

بی‌پر و بالِ فضلِ من، برنپرد ز تنِ دلی بی‌رسنِ عنایتِ من، بر نشود کس از چهی

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۱۸)

دارم راجع به عنایت می‌خوانم چند بیت. زندگی می‌گوید که، بدون پر و بالِ دانشِ من، دانشِ من کی به شما می‌رسد؟ وقتی مرکزتان عدم است، از من ذهنی هیچ پرنده‌ای نمی‌پرد. یعنی الآن با این بیت‌ها ما به طور قطع و یقین می‌فهمیم که اگر ما مرکزمان را عدم نکنیم و فضل ایزدی نباشد، با من ذهنی نمی‌توانیم از دردهایمان جدا بشویم. توجه کنید ما از بدو تولدمان آمده‌ایم من ذهنی درست کرده‌ایم، من ذهنی درد درست کرده است و ما با قرص و نمی‌دانم هزارتا عوامل بیرونی مثل اعتیاد و مشروب الکلی و دکتر و مشورت با روانشناس می‌خواهیم این دردها را از بین ببریم؛ امکان ندارد، مگر ما از من ذهنی بیرون بیاوریم. بدون طنابِ عنایتِ من کسی از چاهِ ذهن بیرون نخواهد آمد و این را هم داشتیم:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

قبلاً توضیح داده‌ام.

چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۹۰)

اگر تو عنایت کنی یعنی اگر ما بتوانیم مرکزمان را عدم کنیم، حتی حالا پیران، زالان، در جهاد با من ذهنی رستم می‌شوند. پس بنابراین ما باید سعی کنیم فضا را باز کنیم، مرکز را عدم نگاه داریم، به سن نیست، به قدرت جسمی نیست. می‌گوید هر کسی باشد می‌تواند در هر سنی به جهاد دست بزند و خودش را از من ذهنی رها کند.

بهر این فرمود رحمان ای پسر: کلُّ یومٍ هو فی شأنِ ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱)

برای همین ای پسر گفته است که خدا در هر لحظه کار جدیدی است.

«ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.»



یعنی در این لحظه مشغول به کار جدیدی است. پس شما مرکز را عدم می‌کنید، عنایت هست، او در کار جدیدی است. این کار جدید دارد شما را از من‌ذهنی رها می‌کند و شما تسلیم هستید. کار جدید را، خدا را، در این لحظه خنثی نمی‌کنید با قضاوت و مقاومت.

اَنْدَرِيْنَ رَهْ مِي تَرَاشِ وَ مِي خَرَاشِ تَا دَمِ آخِرِ دَمِي فَاَرَعُ مَبَاشِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲)

در این راه هم‌ه‌اش کوشش کن. می‌تراش و می‌خراش، یعنی فضا را باز کن، همان‌دگی‌ها را بشناس و بینداز، مرکز را عدم کن، همان‌دگی را بشناس بینداز همین‌طوری، تا آخر همین‌طوری برو پیش. تا دمِ آخر یا دمی که شما صبح بشود و دیگر خورشیدت طلوع کند یک لحظه نایست.

تَا دَمِ آخِرِ دَمِي آخِرُ بُوَد كِه عِنَايَتِ بَا تُو صَاَحِبِ سِرِّ بُوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۳)

تا بالاخره، در آخرِ کار، یک دمی باشد که آن آخرین نفسِ من‌ذهنی است، یک دمِ آخری است که یک‌دفعه به او زنده می‌شوی. یعنی تو متوجه می‌شوی که صاحبِ سِرِّ تو هستی و به زندگی زنده شده‌ای، خودِ زندگی هستی و عنایتِ ایزدی با تو بوده است و الآن هم هست و همین‌طور دوباره این آیه را قبلاً دیده‌اید برایتان می‌خوانم:

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

درست است؟ قبلاً خوانده‌ایم. اما این دو تا آیه را یک‌جا هم برایتان نشان می‌دهم، ببینید که این‌ها باهم دارند کار می‌کنند: «بگو: اگر دعایتان نبود، پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت. ولی شما (آیات و پیامبرم را) تکذیب کردید. پس کیفر این تکذیب دام‌نگیر شما خواهد شد.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۷)

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)



بگو: اگر دعایتان نبود یا پرستش تان نبود، پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت. یعنی اگر ما مرکز را عدم نکنیم، آن آیه اول می‌گوید، خدا با ما هیچ کاری نخواهد داشت. ولی ما در من ذهنی با مرکز مادی داریم این کمک را رد می‌کنیم. و شما تکذیب کردید با مرکز مادی، نگذاشتید مرکز عدم بشود. بنابراین مرکز مادی یا تکذیب شما ادامه دارد و در من ذهنی زندانی شده‌اید و این آلت شکنجه که من ذهنی باشد، با شما خواهد بود و همین‌طور: «و پروردگارت را پرستش کن تا یقین یا مرگ من ذهنی فرارسد.» پس ببینید این دو تا آیه را امروز خواندیم. این نشان می‌دهد برای کسانی که واقعاً می‌خواهند با دین کار کنند و اگر آیات قرآن نباشد قبول ندارند، اولی می‌گوید که اگر شما مرکزتان را عدم نکنید، خدا به شما اعتنایی نمی‌کند، بنابراین هم بخت بیدار، هم عنایت، هم جذب بیکار می‌ماند. باید مرکز را عدم کنید، نباید تکذیب کنید، نباید انکار کنید، انکار مرکز مادی است. پس بنابراین اگر ما یاد گرفتیم مرکز را عدم نگه داریم، در این صورت آنقدر باید این کار را ادامه بدهیم، تا یقین و یا مرگ من ذهنی فرا برسد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText